







Hekimoğlu

Numarası	:	621
Müellifin adı	:	Hafız-ı Şirazi.
Kitabın adı	:	Divan
Mevzu'u	:	Rindane gazeliyat ve felsefe
İstinsah tarihi	:	1076
Varak adedi	:	219
Satır adedi	:	B,B.
Minyatür,resim,şekil	:	Baştaki iki sahifedeki tezhib,tezyin şâheserdir.
Cildin cinsi	:	Basma şekilde şemse,köşebent cetvel var,şirazeli,miklablı

Müellifin asıl adı Şemsüddin Muhammed dir.Doğum yeri Şirazdır.791 tarihinde ölmüştür.Başka arabca eserleri de varsa da divanı diğerlerini unutturmuştur.

دیباچهٔ دیوان حافظ شیرازی رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندی را
که جمیع دیوان حافظان اوراق بپروانهٔ سلطان ارادت
اوست ❁ بیمانندی که رفع بنیان ایوان سبع
طباق نشانهٔ عرفان حکمت بیعلت اوست ❁ حکیمی که
طوطی ❁ شکرخای ناطقهٔ انسانی را در حجاب ذات آینهٔ عرایس
معانی گویا بادای دلگشای ان من البیان لسحرا کرده ❁ علیمی که

بلبل دستان سرای لحن خوش زبانی در قفس تنگ دهان
در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة در آورده بمضمون هدی

❁ آن بخشنده پروری که زبان در دهان نهاد
❁ در کلام در صدف زبان نهاد

❁ جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد
❁ دل را مفرحی سخنش در بیان نهاد

❁ در بحر سینه در معانی به پرورید
❁ در کان طبع لعل سخن بی کران نهاد

و جواهر منظوم و صلوات بی نهایت و زواهر منثور

تحیات بی منتها و غایت ٭ نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان
آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب والعجم بمسامع مجامع عالمیان
وآدمیان رسانید واز شمیم نسیم روح پروران روح القدس ونفخت فیه
من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید
وسر زلف عروسان سخن را بدستیاری اوتیت القرآن ومثله معه حسن بیان
آراست و گردن و گوش دلها را به درر جانفزا و غرر فواید معجزنمای
اوتیت جوامع الکلم لفظ گهربار آراست ٭ اعنی جناب رسالتمآب خواجه
کشور دانایی دیباچه دفتر سخن آرایی و صادق برهان ص والقرآن
ذی الذکر صاحب دیوان وما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده
اصفیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله وسلم افضل الصلوات واکمل التحیات بیت

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل ٭	سلطان چاربالش ایوان اصطفا ٭
گنجینه حقایق و اسرار کاینات ٭	مجموعه مکارم اخلاق انبیا ٭
دستش محیط جود و دمش کیمیای علم ٭	لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود بی کران و تحیات بی پایان بر ارواح مطهره و مشاهد معطره
و مراقد منوره معنبر شاه سوار میدان شجاعت و سخاوت ٭ و سلطان ایوان حج ابدی

مروت

و مروت یعنی و برآن اسد الله الغالب طالب کل طالب سالب کل سالب امام المشارق
والمغارب امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه ٭ و درود
وافره و تحیات متکاثره بر ارواح طیبه و اشباح مطهره جماهیر آل
و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب باد که سمند خوشخرام عبارت
و رخش تیزگام سعادت و استعاره را زین برنهاده و در میدان بیان
بجولان نهادند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی
از مصانع خطبا ٭ و اطبا و اقاصی و ادانی در ربودند ٭ تا صدای صیت رسالت
و ندای صوت جلالت محمد رسول الله ٭ والذین معه اشداء علی الکفار بگوش
هوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم دادند لسان و تیغ بیان
الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در عهد کمال فتوت مانند یرمون ما
یحطب الطوال مارق و حی هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز
و ابتهال در روی قیل و قال کشیدند لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا
مستغرق رود بها با در وحشان ٭ تا روز را فروغ بود شمع را شعاع
بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران
خط سخن و شهریاران عرصه ذکا و فطن و سالکان مسالک نظم و نثر

وخواص و افادت در هر باب جمله برین یک مسئله منشی و متکلم اند علی الحقیقه بر نتایج
این دقیقه و معنی و قد قیل البلاغة ان یطال عنان القلم ⁂ و شاعر ماهر
چون باین معنی رسد بر جمله این قضیه واقف و مطلع گردد ⁂ و رخساره
عبارات و نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد و یک بیت او
نایب مناب قصیده باشد و یک غزل او واقع مواقع دیوانی گردد
و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند شعر

قافیه سنجان چو علم برکشند ⁂	ملک دو عالم به قلم درکشند ⁂
خاصه کلیدی که در گنج راست ⁂	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا اعظم
سعید شهید مفخر العلما استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف الروحانیه
مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله
انفاسه ⁂ که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و بنات افکارش حور
و ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان ⁂ و منشآت لطیف لطف
آمیزش منشی حسان کنظم الجنان و روض الجنان مذاق عوام را بلفظ مبین شیرین
کرده و دهان خواص را بمعنی متین نمکین داشته اصحاب ظاهر را

و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت
قیمتی و باصفاست ⁂ و کلام منظوم در نفس خود عظیم و نفیس و گران بهاست
و در دکان امکان هیچ متاعی از و گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار
ادوار هیچ بضاعتی از و بار فعتر نتوان دید صیرفی خرد از نقشی عزیزتر
ازان بدست دل نیاید و نقش بند فکرت را صورتی زیباتر ازان بدست نیاید
و در پرده خیال رخ نماید و وزن و مقدار این در شاهوار نداند
الا خردمندان کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسند

الا صیرفی عاقل و فی الحقیقه ⁂ شعر	گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرود آمدی بجای سخن ⁂	سخن از آسمان فرود آمد
سخن از گنبد کبود آمد ⁂	اما تعیین اسالیب کلام و تنوع تراکیب

نظم و نثر بسیار و بی شمارست ⁂ و تفاوت سخنوران و تباین درجات
هنروران بحسب منافیت نفوس و طبایع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع
و تقبیح و تحسین و تقریر و تعزین و اقتران باعتبار مقتضیات مقام و اعتناد
و اهتمام ایشان افتراض و اعتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل
و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب

دو نوع

برخ ابواب آشنایی گشوده ∗ و ارباب باطن را از سواد روشنایی فزوده
و در هر واقعه سخن مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب لطیف سفته
و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع در درج انشا درج
نموده ∗ و غزلهای جهان گیرش در اندک مدتی بحدود اقلیم ترکستان
و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دل پذیرش در اندک زمان باطراف
و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده ∗ سماع صوفیان بی غزل
شورانگیز او گرم نشدی ∗ و بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیز او زیب
و زینت نیافتی ∗ بلکه های و هوی مشتاقان و مستان بی ولوله شوق
او نبودی ∗ و سرود می پرستان بی غلغله شوق و ذوق او رونق نیافتی ∗

چنانکه در تمثیل این مثل گوید ∗ شعر ∗	غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ ∗
نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد ∗	بداد داد بیان غزل بدان وجهی ∗
که هیچ شاعر ازین نوع داد شعر نداد ∗	چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی ∗
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ∗	ولی بمحافظت درس و ملازمت شغل و تعلیم

سلطان و مطالعه مصباح و تحقیق و دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش
مانع آمدی ∗ و از تدوین اثبات ابیاتش فارغ گشتی و مسوده این ورق

عفی الله

عفی الله ما سبق در درگاه دین و دنیا مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة
والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته بکرات و مرات که بمذاکره رفتی ∗
در اثنای محاوره فرمودی که این فواید فرایدرا در یک بیت عقد میباید
کشید ∗ و این غرر دررا در یک سلک میباید پیوست ∗ تا قلاده جود
اهل زمان و تمیمه شاخ عروس دوران گردد حوالت امر رفیع منیع بنابر رواتی
روزگار کردی ∗ و نقدی بقدر اهل عصر آوردی تا در تاریخ سنه احدی
و تسعین و سبعمائه هجرة النبی ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و
رخت وجود از دهلیز تنگ عدم بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم
علوی قرین شد و هم خوابه پاکیزه رویان حور العین گشت تاریخ مذکور

بسال با و ضاد و دال ابجد ∗ ز روز هجرت میمون احمد ∗
بسوی جنت اعلی روان شد ∗ فریدون عهد شمس الدین محمد ∗
بخاک پاش چون بر گذشتم ∗ نگه کردم صفا و نور مرقد ∗

تمت الدیباچه بعون الله تعالی





آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا / خورشید چرخ اصطفا یعنی علی مرتضی
مقصود امر کن فکان مطلوب اسم انس و جان / معنی درس انس و جان مفتی حرف انما
درج ولایت را صدف برج امامت را شرف / میر عرب شاه نجف چابک سوار لافتی
داننده عقل و نظر بیننده نفع و ضرر / معنی احکام قدر منشی دیوان قضا
نفس رسول مجتبی زوج بتول پارسا / قایم مقام مصطفی صاحب نصاب هل اتی

عالی علم والی همم شیر خدا میر امم
شاه نجف ماه عرب سلطان جمله اولیا

بدر الدجی صدر التقی کهف الوری رکن الهدی / نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی

اعظم

اعظم امیر المومنین حیدر امام المتقین / آنکاشف سر یقین وان صاحب تاج و لوا
آن مقتدای هاشمی وان رهنمای متقی / آن یاور شرع نبی وان ناصر دین خدا
سر حدیث لو کشف گشت از میانش منکشف / ذاتش بوصفش معترف نعتش بنعتش رهنما
گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش / جان و دل از آب و گلش با علم حکمت آشنا
دینش بحکم لم یزل خالی ز نقصان و خلل / طبعش منزه از دغل ذاتش مبرا از ریا
خورشید برج مشتری استاره نیک اختری / درج کرم را مشتری ملک عدم را پیشوا
منشور دین احمدی مشهور ملک سرمدی / نگذشته بر طبعش بدی نارفته بر لفظش خطا
ماه سپهر مکرمت خورشید کیوان منزلت / شاه سریر سلطنت بحر کرم کان عطا
فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش / خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا
کرده نبی نامش علی خوانده خدا او را ولی / در عهد ایام صبی بدریده کام اژدها
دست ستم بر تافته ناف شکم بشکافته / از عکس رویش یافته شمع فلک نور و ضیا
آن حیدر دین حی وان صفدر فرخنده پی / آن مفخر کاوس و کی وان صفدر خیبر گشا
ابن عم پیغمبری باب شبیر و شبری / ساقی حوض کوثری در موقف خوف و رجا
نقش نگین خاتمه صاحب یقین عاقبه / خاتون جنت فاطمه گلدسته باغ وفا
مهر حسین است و حسن آرام جان و جسم و تن / بی مهر ایشان دم مزن گر میزنی لاف و لا

آن قرة العین علی وین روضهٔ باغ نبی آن یک امیر متقی وین یک امام مقتدا
آن روز و شب اندر طرب وین با ملال و ما در تعب آن خستهٔ زهر تعب وین کشتهٔ تیغ جفا
از دست طعن کافران از شومی آن منکران آن یک امیر مؤمنان وین یک شهید کربلا
آن یک امیر محتشم وین یک امام محترم آن دُرّ دریای کرم وین گوهر کان نما
باد از هزاران آفرین از فضل رب العالمین بر روح زین العابدین وان قدوهٔ اهل بقا
از باقر و صادق سخن جو مع موسی کاظم بکن ای دیده کحل دین کن خاک علی موسی رضا
مهر تقی را با نقی چون ضم کنی با عسکری از دولت حال زکی آید همه کارت نوا
ای مهدی آخر زمان بنمای روی خود عیان تا چند باشی در نهان خود را بما یک ره نما
من کیستم سرگشته از دین و دل برگشته بر گرد در گشته بر بوی احسان شما
حافظ خموشی پیشه کن رو کار خود اندیشه کن قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

وله قصاید نتایج ابکاره

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور چرخ دغا دلم ز غصهٔ گردون دون زناله چو نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم چو خاک راه شدم پست تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت بدست آمده دوران غم ز خوف و جدال
منم اسیر شده در کف غم ایام چو ماهیی که مقید بود بمخلب ذال
نصیبم از ستم چرخ فاقه شد مه و سال نصابم از فلک سفله جور شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام زین سان که نیستم ز جهان یکدرم زمال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق سوال
ز دهر جور و جفا جو وفا طمع کردن زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز جمله دل داد که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین که در جهان نبود و نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر خجسته طالع و فرخ رخ همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بگشاییم لب از سراچه فکرت چو نیستش امثال
فلک غلام مطیع تو باد ای سرور چو مقبل و فرح و شادی بشیر و بلال
زوال باد همیشه نصیب اعدایت مباد منصب جاه ترا نشان زوال

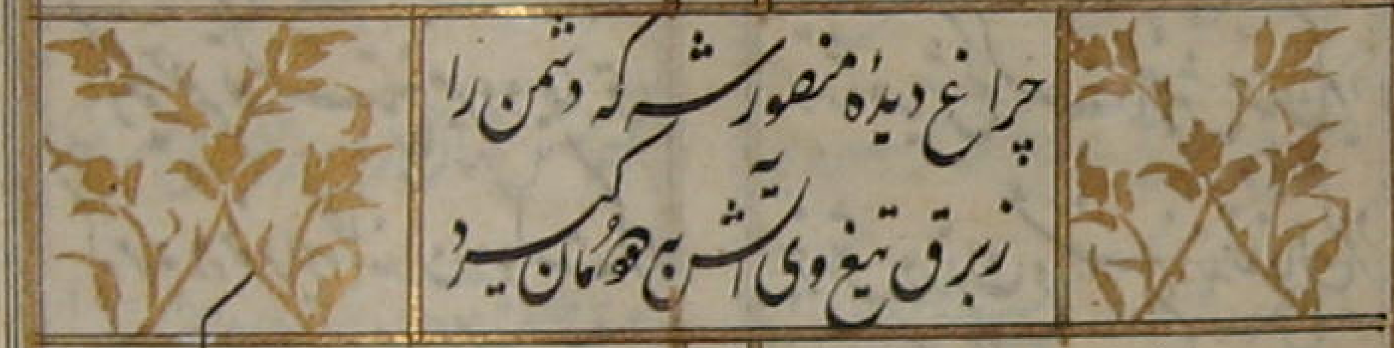
وله نور قبره

بسپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هزار نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در سر | به تیغ تیز و عمود افق کران گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال | درین مقرنس زنگار آشیان گیرد
به بزمگاه چمن آ که خوش تماشاییست | چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبوح | بدم ز شعشعهٔ نور لحن جان گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در شب تاب | که تا بقبضهٔ شمشیر درفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
در اتحاد هیولا و اختلاف صور | خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی | چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد | چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بسش زمانه بمقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز | بمنیم شب چو شود ساغر گران گیرد

پیامی

پیامی آورد از یار و از لبش جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب | گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم اوست خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره تایید شیخ ابو اسحاق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد


چراغ دیدهٔ منصور شه که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بخرمان گیرد

چراغ خاوری از شرم رای انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
بر اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
مدام در پی حیف است بر حسود عدوت | سماک رامح ازان روز و شب طپان گیرد
فلک چو جلوه کنان بگذرد سمند ترا | کمینه پایه کهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض اینست | که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر بر خورد آن کس که در جمیع صفات / بخویش بنگرد آنکه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نه پسند بجام ارد دست / چو وقت کار بود تیغ خون فشان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / بخت درشکن تنگ لامکان گیرد

دران مقام که شمشیر آتش از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بچنان جای کوه ثابت را / که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود جایی / تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

که هرچه در خور این خاندان دولت کرد / جزاش در زن و فرزند خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت / عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

شد عرصهٔ زمین چو بهشت ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق او / صاحب قران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کی کی نشان

سلطان نشین عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم

اعظم جلال دین که رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب دین / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز همتش افروخته زمین / شاهی که شد ز هیبتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر / مهرش نهان چو روح در اعضای جسم و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهانیان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارای داوران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نه بندد باستخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده / دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که آرد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / وز دست بحر جود تو شرمنده آسمان

بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج | در چشم ملک موری و در جسم عقل جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو رفیع که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان
عصمت نهفته رخ به سراپرده مقیم | دولت گشاده رخت بقا را بزیر ران
این اطلس منقش نه توی زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس | این ساز و این خزینه و این لشکر گران
در دشت روم خیمه زدی و ز غریو کوس | تا دشت شام رفت و بیابان سیستان
در قصر زرد تا ختنی لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
انکیست کو بملک کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بشیروان
سالی دگر ز قیصر آرند تاج زر | و ز چینت آورند بگردن خراج جان
تو شاکری ز خلق و خدا از تو شاکرند | تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن ایران همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آنکه از پیش دلت سر چرخ روزگار | دارد همی بپرده غیب اندران نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که من کیم بمراد خودم رسان

حضرت

حضرت کجاست بر کف پای خودت فکن | یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم | هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبان را | بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سری و سامانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بیار باده رنگین که یک حکایت را | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست | فتاده بر در میخانه ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان | که خرمست از و حال انسی و جانی
قوام ملت دنیا محمد ابن علی | که میدرخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت ننهد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توی که صورت جسم ترا هیولا نیست
ز صورت ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مساین فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کرّوبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکرآمیز خواجگی که بجود
که آستین بکریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح توان
تبارک الله ازین کارساز رحمانی
سوامع سخنت را بیان چگونه توان
نعوذ بالله ازین فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن
جز از نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل نهاد دو با
که لاف میزند از راح روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه میزد و میگفت در سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شراب چو لعل رمانی
بکن که می نخوری در جمال گل یکماه
که تا بماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر همت مکفر و گر میان برخواست
بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق نه کار هر مرغیست
که منجذب نشد از لطفهای یزدانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا بگذر
که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من وفا و مهر اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب یزدانی
هزار سال بقای تو و مدایح من
چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا ببهاران صبا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآسانی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

ازین سپس من و عیش جناب مرتضوی
خدیو مسند دانش خدایگان صبور

لطیفه‌دان سخن‌سنج نکته‌پرور ما
رفیع قدر و کرم‌پیشه و صبور و شکور

ازان شمایل موزون و ازان جمال جمیل
شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای نوای چراغ بیداران
وگرنه بر نکنم عرضه عرضه المصدور

اگر نه نور انا الله بود که افروزد
شبان وادی ایمن چراغ آتش طور

ازان حرم چه توقع که خواند خواجه را
سیاهی ز کدر کنده معنبر را کافور

طراز دوش و کفل پوش شرب بازحرامست
ببینم چو مجمرای خواجه این متاع غرور

چو آفتاب برآید چراغ مرده بکش
بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی‌ادبان
زهی فساد خیال و زهی کمال قصور

جناب حشمت خورشید ازان رفیع‌ترست
که گویم از رخ او دور چشم شپره دور

به آن بود که بعیب کسان هنر دارند
که چرخ حادثه زایست و روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت مطلبی
چه به ز سلطنت کنج علم و کنج قصور

دران که زاده طبع نهادشان نگرست
نزاع نیست ولیکن نه مگرکس مستور

بگوش مردم ایام ما نهیق حمار
سماع نغمه داودیست و صوت زنبور

ازان ادیب ممیز که در لغت فردست
سؤال کن که بغیر حل هست باز غرور

حکایت جهلا را نباشد آن مقدار
که فکر عقل بود در جناب آن مقصور

به غور درد دل من بجز تو کس نرسد
طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام نکته‌شناسی خدمت فهمیست
نمیرسد بمقصد نعیم حور و قصور

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت مثالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته و جان بر آشد
فی العشق موجبات ما بین بالتوالی

لله ذات و ابن کان الحبیب فیها
طار العقول طرا فامن نظرة الغزالی

العین ما سیاقی شوقا الارض نجدا
والقلب ذاب وحده فی ذاته الکوالی

دل خون شدم زد تیغش و ز یاد چشم مستش
او دیت بالرزایا باللهوی و مالی

از چارچیز مگذر گر زیرکی و عاقل
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن
تا دربدر نگردم قلاش لاابالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوی قصه چونست ای زمره موالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت نامی چو رسم حالی

حکایت

صافیست جام حافظ در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده و جده / یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه آن زلف سیاه و بوی مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این دلیل / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه بر مهر شاه بود / وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم

منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم زیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویا که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم بوقت صبح / نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

متی بباده عنبری وضع بنده نیست | من سال خورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود کار دیگرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت | واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

قلب الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او | بر این سخن گواست خداوند اکبرم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم | شادمان کردی مرا نازم سراپا تا قدم

میکنم در هجر تو اظهار آغاز نیاز | زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد | ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم

آن گذشت ایدل که خواری دیدی از جور رفت | یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

رقبا

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی عشق | نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل ارسلان ملک و دین | مفخر آفاق علی العین الوری غوث الامم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا | جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

مورث جاه جلال و مقصد فضل و کمال | مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

صاحب کافی کجا و خواجه واصفی کجا | کافی و وافی توی ای صاحب صاحب کرم

شرح القاب تو الحق بوالعجایب دفتریست | بنده کی یارب تواند کرد شکر این نعم

تا بهم مهجور بود از خاک بوس درگهت | درد نوشی ورد کردم از ندیمان ندم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد

این دعا بر انس و جن و بر ملک شد فرض هم

تمت القصاید بعون باری

و تعالی

م م م

م م م

غزلیات حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

عاقل بچه امید درین شوم سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا

ای

هر گاه که خواهد که نشیند از پای
گیرد دستش دست که بالا بنما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کی دهد دست اتفاق یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگوی / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کان کیمیای هستی قارون کند گدا را
آیینه سکندر جام جمست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ترکان فارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص حالت آرد پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود | ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

چون عهد نشود کسی مرو دارا
جای خوش و ارباب دل پریرو دارا
می نوش خور باده ایا گاه گاه
بسیار زنا برو نیا بر بارا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | دل عاشقان ربودی ز که دانم این بلا را
دل دردمند عاشق که ز هجر تست پرخون | چه شود اگر زمانی ببری بوصل یارا
ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد | نظری بحال ما کن بت دلربا خدا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
دل عاشقان بسوزی چو عذار بر فروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن خدا را
بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

ز باده لعل لب شکر لبها
مغبچگان زر و زن باغ عنبر
از لب شهد منجوب مبری درم
ما در سر می شد بمیر مدام

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم	کاینچنین رفتست از عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون	رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود	زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
بادی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

عاشق همه سال مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا بادا

رونق عهد شبابست دگر بستانرا	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگانرا

ای که

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردانرا
ماه کنعانی من مسند مصران تو شد	گاه آنست که بدرود کنی مهمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست آبی که بخاکی نخرد طوفانرا
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	گر سر رشته شوی دایرهٔ دورانرا
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

وان کز سر ره بین کلام خواند او را
هر گاه نبرد و ام خواند او را
بر سر و پیاله‌ای بی عطش نیز
کاندر سر جام باده ام خواند او را

ساقیا برخیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
باده درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را
ساغر می برکفم نه تا ز سر	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را
دود آه سینهٔ نالان من	سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم‌اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

گر بانوا مرا ز تو جام جم آدم را

ز نور تو روشنی همه عالم را

چون غنچه پیش تو صوت زنبور

سر غنچه بکام دل آرام مرا

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

بگرفت

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ای در حرم روان تو عقل آزری

وز معصیت طاعت تو مستغنی

منم ز گناه روز و شب بیمارم

امید برحمت تو دارم یعنی

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار حریفان باده پیما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بشکر صحبت احباب آشنایی بخت / بیاد دار حریفان باده پیما را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست جام را

حال درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالیمقام را

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هوس ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ایخواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

[illegible]

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا روی همی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

[illegible]

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آر / که وفا با تو قرین بود و خدا یاور ما

چرخ آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

لطف باشد گر نمایی با گدا ماروت را	تا بکام دل ببیند دیده ماروت را
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق را	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی ماروت در چاه زنخدانت اسیر	تا نگفتی شمه از حسن و ماروت را
بوی گل برخواست گویا در چمن ماروت را	بلبلان مستند گویا دیده ماروت را
میکشم جور و جفا تا یت ز هجران ای پسر	روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

ز خالق کرد کار و [illegible] رب
نومید نیم ز جرم عصیان غضب
[illegible] مست و حرام برده باشم
[illegible] بنجواهای [illegible]

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربند د بحسن	ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالت باز نشناسم اگر	گرد آغوشت به بینم مست خواب
خون دل در جام دیدم از رشک	آب رو بر باد دادم از شراب
شاهدان مستور مستان بی شکیب	خانه معمور است و درویشان خراب
شور مستان گر بداند محتسب	هر دم از می شان زند بر دیده آب
هر گرا از دیده باران چون شکی	زیر دامن باد دارد چون حباب

ازبری

از برای باده می باید زدن	محتسب را حدّ بی حدّ و حساب
حافظا وعظ و نصیحت گوش کن	ترک ترکان خطا نبود ثواب

تا بود [illegible] اگر [illegible]
چو زانکه [illegible] نفس [illegible] نوبهار
این اول [illegible]
نو خواهم [illegible]

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض و قدّ تو برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل ریش و بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی و نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که همچو عقیق	بدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

یا رب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ما خبری
از باده وجدان مست نگهدار مرا
تا بیخبری نباشدم درد سری

می دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

دلبرا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

با رحمت تو من ز معصیت نندیشم
با توشه تو ز نیک و بد نندیشم
گر لطف توام نصیر بود ور نبود
هاله ز نامه سیه نندیشم

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ مسکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

از مردمی و سیمی و مستی نشینی
از منصب و زینت و جود و نشینی
به آن بچشت سرزنش بهمز بنشینی
از دیده [illegible] بنشینی

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابی بده جام شراب

خلوت خاص است جای امن و شاهد در نظر
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
گرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بفضل الله نکوکردارم امشب
نهال عیشم از وصلش برآمد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
بدان عزمم که گر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب
کشم نقش اناالحق بر رخ از خون / چو منصور ار کنی بردارم امشب
تو صاحب دولت و من مستحقم / زکوة حسن ده خوش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد / چه شورست این که در سر دارم امشب

حرف التا

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش خوابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای صوابت
راز دل عشاق از آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای ثوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

ابریق می مرا شکستی ربی / بر من در عیش را ببستی ربی
[illegible] مرا / [illegible] مستی ربی

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

نا کرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر درد چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون قدح سینه ام از آتش پروانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چونکه از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

خمی که

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی آصف زمان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

بر سینه غم پدید من حسن
بر جان و دل اسیر من حسن
بر پای خم شراب رو من نخلی
بر دست پیاله گیر من حسن

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شکفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر لله که از باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقها باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت اکشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

انم که ببدیگشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / تا جرم منست بیش یا رحمت تو

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / افسوس ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند / دور از رخت آن خسته رنجور نماندست

وصل

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

گرچه دم و در خور اشان تو نیست
اندیشه من بجز ثنا خوان تو نیست
منع از نظر ابو اسحاقی شاه سر نیست
و انده ز دوات تو بجز دان تو

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
دریاب تو که چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از سر نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود ازان در حرام رفت
دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که باده شوقش بجام رفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را از غمت ای یار عزیز
اتحادیست که با عهد قدیم افتادست

هر روز بنگاه در حسرت [illegible] شوم
همراه [illegible] شوم

خوبان عالم و التفات توی
[illegible] جانب شوم

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر زلف

اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در دولت سرای خویش بگوی
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر موجه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

جانها همه بر سر کشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده درون

ای سر علمت [illegible] دوار گردون
از بود وجود [illegible] بیرون

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

چندان گریستم که هر آن کس که برگذشت
در اشک من چو دید روان گفت این چه جوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و آن چه کوست

هیچست آن دهان و ندانم از و نشان
موییست آن میان و ندانم که این چه موست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

جاییست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

وی کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر سوزد — میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و ملاحت لیکن — در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
از من همه راست آنچه من خواسته ام
گر هست صلاح آنچه او خواسته است
من جمله خطاست آنچه من خواسته ام

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند لبش مرا چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم غم تو داد بباد — اساس هستی من زان خراب آبادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است این دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — وز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
باز آ که در امید تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بالله اکبر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دل‌پذیرتر از شهد شکر است

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقتی من از روی عدم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

بلبلی

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوهٔ معشوق برین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم او کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌اند
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌اند
من زان به ازین نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست
شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
بنشسته فرو زنده فارغ ز بهشت

بنمای [illegible] از خدا با جز بهشت
زین تخم درانداز وز [illegible]

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده زد مقام شناس
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

بزدان که کل وجود ما می ارزد [illegible]
دانست ز فضل او چه خواهد ارزوا

بی همتی [illegible] مرا [illegible]
[illegible] و باز [illegible]

مدتی شد که آتش سودای او در جان ماست
زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

مر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سر معنی وار علوی جان ماست

چند گویی ای مدرس شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول مونس احزان ماست

از آب و گل سرشته من [illegible]
[illegible] بنوشته من [illegible]

[illegible] بر سر من [illegible]
نو بر سر من نوشته من [illegible]

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

کی شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان رخ زیبا بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری بهوای گل و سرو / بهواداری آن قامت رعنا برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا وا نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظا این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرمن سالوس قیامت برخاست

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
ور معصیتی رفت ز نقصان نبود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد
کیرنده دیر و درکذرنده زود

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و مینا برخاست
توبهٔ زهدفروشان گرانجان بشکست / وقت شادی و طرب کردن دلها برخاست
چه ملامت کند آن کس که چنین باده خورد / این چه عیبست بدین بی خردی وین چه خطاست
باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / ور بگویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو یک دو قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست
حافظ از چون چرا بکذر و می نوش دمی / نزد حکمش چه مجال سخن چون چراست

سازنده کار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خداوند این بنده توئی
کس را چه گنه چو آفریننده توئی

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب بگیرش ار دل همچون کبوترم / کافکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
برمن جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی ز کرم
زان شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدیم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینهها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل ما چگونه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر واژگونم و بس / بسا سرا که درین آستانه سنگ سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیهسایست و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق و لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهدهگوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

مسکن دل او و مسند دیوانهٔ من / شد زنده ز عشق خانهٔ من
روزی که ز اسرار عاشق میدارد من / از جان چه سر زند بهانهٔ من

آن سیهچرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگونست / سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگیندل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش پاکان دو عالم با اوست (بس روح مکرم)

جانا من و غم نمونه بیکار رسیم / سر کرده و ره بمنزل و یار رسیم
بعطف راه بسر منزل آبروار / تا از چه ... رسیم

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبر من همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه عذر ما ز سنگ کوی او توانم خواست / شبی اگر نتوانم رسید بر در دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست ... تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس ... طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من ... بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ابد ... هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
می نوشتم نامه‌ای از شرح شوق خود ولی ... در دسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
من نگفتم شمه‌ای از شرح جان مستمند ... زانکه نتوانم نمودن بیش ازین پیغام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ... ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر رسد دستم کشم در دیده همچون توتیا ... خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز ... زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم
نا آمدگان و رفتگان می‌بینم

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست ... آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار ... خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم ... زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ... در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز ... بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ... ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح ... زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز ... تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک ... منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ... آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود ... در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ... کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد ... جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال ... هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی و عاشقی ... کین راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی ... حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

باری غم و بی پرده از عالم راز ... تا بو که برم [illegible] نغز راز

اینجا چو نیابی نفسی محرم راز ... زان در که درآمدی برون رو باز

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ... منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی ... سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام ... که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ نماید چه عجب ... خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی ... سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند ... با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

در خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش ... غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ... ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی ... بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

آب چشمم که در و منت خاک درتست ... زیر هر منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود ... آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که نیست ... ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر ... بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است ... در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز ... گر بر گویم حقیقتش هست دراز

نقشیست پدید آمده از دریایی ... وانگاه شده بقعر آن دریا باز

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست ... دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ... گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی ... طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ... مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ... هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ... زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم ... کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ... که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیمان تو تنها نه دل حافظ راست ... کیست آن کو سر پیوند تو در خاطر نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان خانهٔ ابروی تو بی چیزی نیست

مبتلایم بغم و محنت ایام فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بیچیزی نیست

درد عشق ار چه دل جان جهان میسوزد / حافظ این گفت پریشانی تو بیچیزی نیست

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفت و گوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی / کزین رهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه نشینان و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چون عمر تو ز رزق خلق فردا بود / یک ذره نه کم شود نه افزون بود

آسوده ز هر غم همی میباید / آزاد ز هر غم بباید بود

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل جان این همه نیست

منت طوبی و سدره ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری آن سرو روان این همه

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

مباش

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
نام حافظ رقم وصل پذیرد هیهات / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه

از آمدن و رفتن ما سودی کو / وز تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر عقل جان چندین پاکان / میسوزد و خاک میشود دودی کو

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه صنع الهیست / حقا که چنینست و دران روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
گفتی بر خورشید که من چشمه نورم / دانند حریفان که سزاوار سها نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط الخواجه درین عهد وفا نیست

گرپیر

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن / آئین عیب نهانی نه مراعات و ترا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم / فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس / ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست | عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

[illegible]

یارب آن شمع دلفروز ز کاشانه کیست | جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد | راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست | تا هم‌آغوش که میباشد و همخوابه کیست
دولت طاعت آن شمع سعادت پرتو | باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد | که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن خور وش ماه‌رخ زهره‌جبین | در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | هم‌نشین که و هم کاسه همخوانه کیست

گفت آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

گفتم

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست می سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که روی دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
ساز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواسته کردگار چیست

این اهل قبور خاک گشتند همه
هر ذره ز ذره گرفتند قرار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

غمش تا در دلم ماوا گرفتست | سرم چون زلف او سودا گرفتست
حدیث عاشقی انکه غم یار | به بین چون آتشم بالا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست | وزان آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اویم / چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / که یار ما ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمنبوی / بوصف آن قد و بالا گرفتست

جانبخش بدی آنکه او اهل بود / سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بری [illegible] و زنخ را / [illegible] صحبت نااهل بود

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کامبخشی گردون بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
به نیم جو نخرم طاق نه رواق سپهر / چرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم شراب بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

[illegible] همیشه [illegible] سخنی / [illegible] سخنی
باد صبح [illegible] عنبر [illegible] / [illegible]

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
بار اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ز آوردن من نبود گردون را سود / وز بردن من جاه و جلالش افزود
از هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود / کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمان که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر شبی در حلقهٔ ما ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
از هوای او عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آن تب که دلم ز لب [illegible] وار شدند
و جای که مرا ز [illegible] فار شدند
من ز علت عشق علاج او چون کوشم
چون آنکه طبیب من بیمار شدند

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط تو نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش عشق از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا بگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

از کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

بی روی دلارای توای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمه های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر وجد اهل حال در های و هو ببست

حافظ هرانکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگه منادیی برآید ز کمین
کی بیخبران راه نه آنست و نه این

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر هوای روی تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم شمال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر هوای پای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

یک جمع نگاه بر مناصب دارند
از غصه و غم رها نه جان می زارند
بر همت جمع ... حرص ارباب
این طرفه که از ... می شمارند

لب سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

کاروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

[illegible] سر [illegible] / [illegible]
[illegible] عقل [illegible] سر [illegible] / از زاده [illegible] و فارغ [illegible]

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز چنگم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

انچه [illegible] گفت [illegible] و انچه [illegible] بود / [illegible]
این [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چونست / ولی از غنچه می‌پرسم که پیکانش در خونست

عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد / ریاحین را چو هر ساعت جمال حسن افزونست

نظر کن در گل رعنا که شکل او چه افتادست / چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست

اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد / تو خود دانی نگارینا که حال عاشقان چونست

زمان عشرت بلبل که می جستی بجان حافظ / غنیمت دان کنون آنرا که وقت عیش اکنونست

ای [illegible] موجود [illegible] / [illegible]
جز باد [illegible] / [illegible] مقصود [illegible]

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / چه پادشاه و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مدام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و زو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

ای جان بدیع لطف و [illegible] تویی
واندر دو جهان [illegible] تویی
این غنچه پراکنده که در جمع آورد
ایشان همه عاشقند معشوق تویی

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و باواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

عشق ارچه بلاست آن بلا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر	رسیدن در دولت نه رسم و راه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی	رمیدن از در دولت نه رسم راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
ز چشم خرد جمله بینش مائیم
این دایره جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست	چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
انجا که حسن صومعه ترتیب میدهند	ناموس دیر و راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست	هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال میگفت براز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد	یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

ای خرم خطا پیش فانی منباد
هر سبزه که بر سبزه ایشان انگشت نماد
هر جا که دلی بود و داغی دارد
داغی بر شب آن داغ نهی

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست	وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود	آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند	ناله کن بلبل که افکار دل افکاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق	دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش	کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست	شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

آن مرد [illegible] که از غم عشق [illegible] بود / [illegible]

[illegible] بنشسته مرا [illegible] داده [illegible] / [illegible]

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

[illegible] / [illegible]

خم زلف تو دام کفر و دینست / ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت

جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

ز چشم شوخ او جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمینست

عجب علمیست علم عشق هیهات / که چرخ هشتمش هفتم زمینست

بدان چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در قصد جانست

مرغی بدیدم نشسته بر بارهٔ طوس / در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همیگفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

حال دل با تو گفتنم هوسست / خبر دل شنفتنم هوسست

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوسست

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوسست

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوسست

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوسست

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوسست

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
در کاسه سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابود بکام خویشتن بوده شدیم

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است
چو حال خویش تو باز گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن او محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چکار آمده
چون عاقبت کار ز تن بیرون شدنست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی می ناب گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردآمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام چشم چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که نهفتیم بر خلق و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که او محرم راز است

در عشق تو صد گونه جفاها بکشیم / ور بشکنم این عهد عزا من بکشیم
گر عهد و وفا کند جفاهای ترا / باری ز آنکه تا قیامت بکشیم

صوفی ز پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افسوس زمان اندیشم / محتسب نیز ازین راز نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از لطف نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

بگوی

بگوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب / که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن دمی که لب یار و جام ساقی را / هلال یک شبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگاه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب شهر پادشه دانست

بطراز سپهر جام ما روز نخست / صوح و قلم و شب و روز بجست
بشکن آن معنی از قلم در بست / صوح و قلم و شب و روز بند

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چه سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی او ز الطافست

به چشم عقل توان دید روی شاهد ما
که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان ز مقامات کشف کشافست

عدو چو منطق حافظ طلب کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون که در کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

روضه

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
نفع او در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی
هیبتش بندگی حضرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ایدل ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وا ماندهٔ صد جمشیدست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر روی می و گردش جام است

در مجلس ما عطر میارید که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگوئید و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چگوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چنین نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اسرار جهان چنانکه در دفتر هست
گفتن نتوان آنکه وبال سر هست
چون نیست درین عالم مردم اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر هست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج تو آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت دست داد بیغما چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

برو ملامت دردی‌کشان مکن زاهد
که این حوالهٔ ایشان ز فطرت آبادست

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

[illegible]

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
درون خانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست

[illegible]

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت چرا
که خواجه خاتم خود یاوه کرد روز نجست

برات گوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

هزار بار اگر عاشقی نکاری را
نیاز مودی دلش سخت بود و پیمان سست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

چون کار نه بر مراد دل خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت بود
دیر آمده ایم رفتنی باید زود

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
خیال یار نه آن میکند که بتوان گفت
غم کهن بمی سالخورده رفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر کنعان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفتم و هرکس که گفت بهتان گفت

چون روز ازل بدم انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد

انگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا
مفتاح خزاین ز در معنا کرد

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هرکه خاک در میخانه برخسار نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
عشق حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در اینجا هم راست
این آمدن از کجا و رفتن بکجاست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس　　گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی　　جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم　　جور از حبیب خوشتر کز مدّعی حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم　　یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود　　از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست　　کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود　　زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ　　قرآن زبر بخوانی بر چارده روایت

اینها که فلک زیره و گهر آیند
آیند و روند و باز با دهر آیند
از دامن آسمان تا جیب زمین
خلقیست که ناخدا بمیرند و زیند

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت　　جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی　　دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب　　بیمار باز پرس که در انتظارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد　　منّت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار　　بر بوی آنکه تخم محبّت بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل　　در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار　　تخم محبّتیست که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست　　فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر ز نو ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت　　باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق　　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا　　کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد ظریفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

گردون کردی از چشم [illegible] بوده است
چون [illegible] اثری از چشم [illegible] بوده
در [illegible] شهری از رنج [illegible] بوده است
فردوس [illegible] از وقت [illegible] بوده

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که کرد دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
زحال ما دلت آگه شود ولی وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت
صبا حکایت زلف تو کرد با گل و سرو / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشتست محترمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
کمین کهیست تو خوش تند میروی حافظ / مکن که گرد برآید ز تشنه ره عدمت

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دیگران خواهد بود

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
انکه عمری شد که بیمارم من از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت خاص تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو مه بسیار زند
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طایری چو تو اکنون درین قفس / زینجا بآشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینهٔ خدای نما می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت
هردم غمی فرست مرا و بگو نیاز / کین تحفه از برای خدا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ابدال چو حقیقت جهان مست مجاز
چندین چه خوری غم نو زین بیش و زار
زان رفتن افضال بسیار و فلک بار
سر بنه و قلم بر نو نباید

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرو
سواد لعل بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال ابرویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رو
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مو
من و باد صبا هر دو دو سرگردان بی‌حاصل / من از سودای چشم مست و او از بوی گیسویت
من از باد صبا دارم سپاس نکهت جانان / وگرنه کی کند زیودی سحرگاهان زین کو
زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

فردا که جسم برای صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در کسب صفت کوش که در عرصهٔ حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بسی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک تو بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزد از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

چون [illegible] منکر شت
خواهی [illegible] شوی اهل بهشت

چون [illegible] از رو [illegible] همه خشت
[illegible]

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی
یک سر از کوی خرابات برندت به بهشت

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
بشنو که چنین فسونها کوته نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که از بهر فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت

لذت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

در دهر [illegible] التحقیق [illegible]
زیر [illegible] در این راه کسی [illegible]

هر [illegible] ره [illegible] در [illegible] سخن [illegible]
امروز [illegible] شناس و دوار

همچو جان از بر من آن سرو خرامان میرفت
متفرق شد از بند گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن عشق که گوید با من / کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت سر از دو عالم بر تافت
در کنج خرابه همچو بوم و بوف نشد

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل بایدای دل پای دار / گر بلایی بود بود و گر خطایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلداری باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادان نبندند گر بجایی رفت رفت

چون حاصل آدمی درین دیر دودر / جز خون دل و دادن جان نیست دگر

آن ترک

خرم دل آنکسی که در صغر بمرد / وآزاده کسی که خود نزاد از مادر

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که بر دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آنها که بکار عقل در می کوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی زسر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز سر برفت / آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گر خنده پسته سخن اندر شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعوید ساخت شعر ترا و بزر گرفت

افسوس که [illegible] بکف [illegible] رنج / و دوستان [illegible] رنج
[illegible] مدار از جهان [illegible] از و رنج / [illegible] حال [illegible] رنج

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکدهٔ خانهٔ ارادت رفت
بر طل نیم شبی کشف کرد سالک راه / رموز عشق که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی / که این مقابله با کوکب ولادت رفت
زبا مداد بطرز دگر برآمده / وظیفهٔ می دوشین مگر زیاد رفت
مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده باز / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خوش آن شب که [illegible] سودای تو بود / ایمن شده از [illegible] تمنای تو بود
نوش دهنی که [illegible] تقاضای تو بود / واندر [illegible] از آنکه [illegible] تو بود

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان / چون پادشه بتیغ زرافشان جهان
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی او / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
امروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

که

حافظ چو آب خضر ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

گر از پی شهوت و هوا خواهی شد
از من خبرت که بی نوا خواهی شد
دانی چه کسی و از کجا آمده‌ای
میدان چه کسی و بکجا خواهی شد

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

داد مسکینان بده در روز وصل
در شب یلدای هجران الغیاث

خون ما خوردند و رو گردان شدند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

ای گشته شبم روز ز بند نابکمتران
اندیشه منی بی نوا ز روز نیکران
زخم نفسی بهر من آ بازای نکو و
یکبار بگیر بند یاد بران

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید
حیران کوی و شده رسواست الغیاث

زاهد که غرقه بود بناموس نام و ننگ
افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از حال زار حافظ و از تشنگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

محرم نیستی با تو گویم سر یکدم
سر زلف تو چه بود به دست ادم
من زاده شسته از گل عمر
سینه جان بکشن بر دارن دم

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
گو ز زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی میریم از لب تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو
می کشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز لبانت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه مژه
میزند بر دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
رخنه ها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

انذل

همچو گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچشی زلف تو در جانم فتاد
رشته تن گشت پیچان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بکش
ماند در چاه زنخدان الغیاث

حرف الجیم

آتش اندر آب افسردست یا می در زجاج
یا در افشانند در میان چشمه حیوان سراج
با چنین یاران غم بر سبزه زار حادثات
جز بوصل یار خود دیوانه هستم ابتهاج
از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج
ساقیا درده ز بهر اهل روح اهل دل
آنچنان راحی که تا جان هست آنرا امتزاج
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته
دوستانرا دستگیری کن بوقت احتیاج
من چنین ز آغاز فطرت عاشق آمد ام
بر نتابم روی ازین ره تا بوقت اندراج
بر فکن برقع ز رخ گر عاشق مایی بگوی
تازه گل گزوی رباید باد شبگیری رواج
بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کین نبود دن تخت عاج

دل که سر حیات را آگاهی دانست
در موت هم اسرار آگهی دانست

امروز که با خودی ندانستی تو
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
چگونه بسته بمویی میان و بگشاده
تنی چو سیم و سرینی بسان گنج علاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو سیم ساق تو عاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چون عاج
سرم اگرچه بشاهی فرو نمی آید
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
که هست همچو گل تر بنازکی چو زجاج

حرف الحاء

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کو ترا است صلاح
سواد موی تو هم بود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود خالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه بر کنار روان
که خود شنا نکنند در میان آن ملاح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین *** دل چو آتشم اندر میان او ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح *** وجود خاکی ما را ازوست قوت راح
ز چین زلف و کمندت کسی نیافت نجات *** نه از کمانچه ابروی و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم *** وگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد *** ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام *** ز نحن قشر بشر با کذلک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد *** مدام تا که بود متصل مسا و صباح

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ایدوست روی گرد جهان بیهوده
رفتیم و رویم و هر که آید برود
یکدم برای خویشتن نابوده

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح *** که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کین دم *** مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که ذکرش بخیر خواهد بود *** هر آنکه جام صبوحی بکشد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست *** که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم *** که کس در نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع *** براحت دل و جان کوش در مسا و صباح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور *** که بشکفد گل بختم ز شعله مصباح



دل من در هوای روی فرخ *** بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست *** که برخوردار باد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دایم *** بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد *** اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی *** بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی *** ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد *** شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست *** بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد *** چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولت
گرچه روزت آینه تابان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از ان کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

وصل گل و صحبت گلشن اهل راز
عیشها در بوته هجران کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

در عالم جان بهوش چشمیس بابید بود
زنگار جهان چو موش چشمیس بغض بید بود
با چشم و زبان و گوش سن رجانب باید
با چشم و زبان و گوش بغض بید بود

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بگذر ز کوی صومعه تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حال درون پرده ز رندان مست پرس
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت خوشدل ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ازین چو حرف جان پاک سر من و
نقشی منهند در میان من و
وانگاه برای چشمش سر کور دران
دیگال بدی چشم خدا کن من و

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم زنوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظست — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
آه ازین بازار صرافان گوهرناشناس — بار ناخرمهره را با در برابر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمّر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشند — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
صبحدم از عرش می آید صفیر عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

افسوس که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمهٔ حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رو کرده
وای بر کرده های نافرموده

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما خود درون پرده گرفتار صد فریب
تا خود برون پرده چه تقدیر میکنند

قومی بجد و جهد خریدند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تعمیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که ترا بجملگی تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مجوی
کاندرین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مغنیم

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم آری
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد در درمان چو درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان بگردانند گردانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل میداند
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

زدام زلف تو دلرا مباد روی خلاص
که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهره حافظ همی توان دیدن
که سالکان در و دشت خاکسارانند

نیکی و بدی که در نهاد و بشرست
شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترست

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما به شکرخنده میرود
ای پسته کیستی تو برای خدا مخند

خواهی

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طره مینمایی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال تو آگاه کی شود
انرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
نو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کایی و مقیم خطه خاک شوی

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

صبح روشن نشود چهره آیینه بخت
مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت انچه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از ان چشم سیه بادش و مژگان کمند

من خاکی که ازان در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

باز مستان دل از آن آهوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

ای بوزه گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش و هیچ و بیکار ارید
مست و لگد و طعنه با ما چند زنید
خاک ره ما نیست چه می پندارید

بود آیا که در میکدها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
گرگشایی گره از زلف چو آهوی ختن | هر طرف قافله مشک ختا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ای بوزه گران براه گردم مکنید
از حال همین خسته و زارم مکنید
من دیدم و مرا زنده بدین بر بر
خاک پدرم بکف و کوزه کنید

زب

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و شاهد باز | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان شهر را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشیست و راه روی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
غلام همت دردی کشان خوش خویم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

مسکین طمع جهان و منزل بستند
از رنگ و بوی زمانه بس بستند
خوش باش که خانه ایست این دور فلک
هم بگذرد و نماند جز بود و رنج

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان | اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی هر جانبی | مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
یار بان زلفت در هر آنش و رعنای خوش | یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

جمله وصف حسن او بود دست عشق سوز من
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی معنی سر عشق
غیر ازین گویی خیالاتی بتخمین بسته‌اند

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمدست و در خاک شده

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلخوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش خدا بکند

پیش از من و تو فلک بکاری بودست
زان کار همه لیل و نهاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
صوفیان رقص‌کنان بادهٔ مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

خط عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر چهرهٔ جانانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ای کوزه‌گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

آنرا که جام بادهٔ صهباش میدهند
میدانکه در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلگون که در طریق
آنرا که بی‌نواست نواهاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
وامروز نیز وعدهٔ فرداش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق بی‌نوا
کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

حافظ تبرک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو پاداش میدهند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من انست که یاران همه کار
بگذارند و پی طرّهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازوی پرویز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچّه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوانند کناری گیرند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من بنه چو لبهای تو بود
این جوهر وجود ما نماند موجود
لبهای چنین شوند و لبهای تو بود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیختهٔ گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید زانعامی چند

زاهد

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن بسوی ناکامی چند

آنکاسه گری که کاسهٔ سر ما کرد درست
در کاسه گری ضعف نمود و بیداد
بر خوان مع جود ما نکون آنکاسه نهاد
وانکاسه سر نکون بر از سود آرد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

دی گله ز طرّه‌اش کرده‌ام از سر فسوس
گفت که آن سیاه کج گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنی آیدم از صبا عجب
گر گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چو یاد او عهدشکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

ساقی سیمساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض او
بی مدد سرشک او دُرّ عدن نمیکند

کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند | تیغ سزاست هر که او ورد سخن نمیکند

روزی که سرگذشت از و یاد و سمن
فردا که نیامدست فرسار و یاد و سمن
بر نامده و رکند سر از شبنا و دمنه
حال خوش شاش عمر باد و

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی | وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و | نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام | گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو | از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان | سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم | از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد | تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او | کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

امروز ترا دسترس فردا نیست
اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز | بازش آرید خدا را که شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

این عقل که در روی سعادت نو بد
روزی صد بار جو زیرا میباید بود
در باب تو این بکند و رفتند برنه
آن کس که بزرگ بود و دیگر رود

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال سرّ محبت ببین و نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد و امانت وفا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آنم که باشد
که در دشت شب شبنا نزاد و کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سرگشته شوی مشتی بسر ستر آن کسی
ور گوشه نشین شوی همه سودای

وز آنکه زکر خضر سر واکر آن بابی
کر نشان شند زاو سر زنشانی

یاد باد آنکه زما وقت سحر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر قبول
بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بسوی علم و داد نکرد

سایه تا باز گرفتی زچمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

سر از همه کسان نگه باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید دا

بنگر که بجای جام و مان چون میکنی
چشم از همه مردمان نهان باید دا

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وانشوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل سست همتست
کو پیش تیغ تیز تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق نوازت که دلکش است
هر کو شنید سر ز اطاعت بدر نکرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

پندی دهمت اگر بمن داری گوش / از بهر خدا جامه تزویر مپوش
عمری همه پی غصه دنیا [illegible] / از بهر دمی ملک ابد را مفروش

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد و نکاحش آرند / دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

گر [illegible] شب آبی نخوریم / تا از سر زلف اندوه شب [illegible] نخوریم
[illegible] / [illegible] بی نخوریم

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چهر / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم بر دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

خامه‌ام گر خیمه [illegible] / در کوره [illegible]
مغز اهل [illegible] / و لاله [illegible]

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل بصر توانی کرد

گل

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی / چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

وقتست که از سبزه جهان آرایند / موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند / وز چشم سحاب دیده‌ها بگشایند

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

نادر این نقش بست [illegible]
از خانهٔ تقدیر [illegible]
[illegible]
مست [illegible]

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که دم ز تجرد زدی کنون صد شوق / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
رسید موسم آن کز طرب بپای قدح / نهد چو نرگس خوش هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت / خدا را در دل انداز آنکه با مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین و گل و ریحان و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانم بر قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

گر دست دهد ز مغبچه [illegible]
ور [illegible]
با باده [illegible] نشسته [illegible]
صحبتی بود [illegible]

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

درخت

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آنرا که خوانی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعتگرست لیکن شعر روان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

از حادثه زمان اینم بس
ز مردم رسید چو منت با نیم بس
کس بکدم نقد را معشوقه بس آزار
وزر منت منیدشن وزا نیم بس

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبش میکوشم | اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سروپا نتوان کرد

من چگویم

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

چون مه افقی ای بس زیر اسراری
خندان چو پری چهره بس پهلو یاری
چون می زرو با خنجر باز نکاری
خوش باش که بس خبر نقش بیچاری

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراباتست | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

و جمن زمین و سپهر افلاک نهاد
مبادم که او بر دل عنان نهاد
بسیار لب چو لعل ز لب چون همیک سر نهی
و بلبل زمین و چمن جان سر نهی

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

دمی که ساغر زرین مهر نهان کردند
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خراب گوشه محراب ابرویش که منت
مگر کسی که بخوناب دل طهارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام شهر که بودش سر نماز و نیاز
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جاه ببین
اگر چه چشم بتا زاهد از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان حافظ پرس
کرشش چو خانه دل محنت تو غارت کرد

آنان که بکع سازکسان این ابوان
سا بد برد و جس و منبر
همان ناسرشته خود و سر کم نهی
کمانان سر منه بدبه سر دار

صوفی

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق زد
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر نیاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
و صحن چمن روی دل افروز خوش است
از روی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شبی تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است … که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز … طبیبم قصد جان ناتوان کرد
چنان دل سوخت بر شمعم که بر من … صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت … که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو بر جان حافظ آن نکردی … که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که تا خبر پرسم باز
هان بر سر این دو راهه آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد … یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت … یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع … خرمهره هیچکس بتوبین گهر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم … در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت … سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگهدار … کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من … کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

کلک

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن … با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد … آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود … طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش … کو بتأیید ازل حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست … اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم … گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند … جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید … دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این همه شعبده با عقل که میکرد اینجا … سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست … گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که در گردن او می‌بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من / همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار / در تنم پیرهن صبر قبا میگردد
از نحیفی و نزاری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فکرت گلزار رخش / دیر گاهیست که با برگ و نوا میگردد
بهواداری آن سرو قد لاله عذار / حافظ آشفته و سرگشته چو ما میگردد

این کاسه که بس لطیف پرداخته اند
بشکسته و بر رهگذر انداخته اند
زنهار قدم بر او بخواری ننهی
کین کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

خیال شهسواری پخت شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر عشرت بیاد غمگساران زد
ز شمشیر درخشانش که روز رزم بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که با هر کس صفاتی تافت / صفای گوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل / که چرخ این سکهٔ دولت بنام روزگاران زد
ندانم از کجا آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر میان آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهیست / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن / سرها بدین بلندی بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و نیم دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن که دانی / باشد که گوی خیری در آن میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی / شاید که گوی همت بر این و آن توان زد

بر چنبر و محور غم جهان گذران / بنشین که جهان بی ثبات و ناموس گذران
در طبع جهان اگر وفا بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

در ازل پرتو رویت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
خواست تا جلوه دهد صورت خود در محجوب / خیمه در مزرعهٔ آب و گل آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

زنهار کنون که میتوانی باری / بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن ندارد و بقا / از دست رود هم دوران و دنیا

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بشو دلق ملمع را که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

جلوه

برو بکنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم در الم بودن دو صد من زر نمی ارزد

بس آسان می نمود اوّل غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منّت دونان بصد من زر نمی ارزد

شد آنکه روز و شب کار سور را بستم
امن منشین بکنج و دوران بستم

دیگر مزن سور ز زمانه سور ز بس بگذر
نهار روز و میسر بکنز ز مز منبر

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

گر چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع درس انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

ای رفته بچوگان قضا در تک و پوی
چپ میرو و راست میرو و هیچ مگوی



انکه





کانکس که ترا فکنده اندر تک و پوی
او داند و او داند و او داند و اوی

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ غیب
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

جان بیمارم ما هست ز تو میل سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

می کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

در دهر همه آنکه همه بر نامی دارد
باد خورد و نشب آشنائی دارد

اینجا دم مستی و دگر جنبیدن نی
سر رشته بدست کوزه گر جنبش نی دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که میان گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشایی بین

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو بر رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای گوهر مقصود / که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بایما با صبا گوید که راز خود نهان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بیفشان جرعه بر خاک حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از آمدن [illegible] همه [illegible] خوش
در جنبش شور [illegible] خوش
بر دار از زنباله [illegible]
زان [illegible] خوش

دل ذوق لبت مدام دارد / آیا ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
سودایی زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد
تا صید کند دلی بشوخی / بر دل ز بنفشه دام دارد
با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس / کاسباب طرب مدام دارد

گردون ز زمین همچو گل بار / مبتذل شکند و باز زمین بسپارد

گر ابر چو آب خاک را بر دارد / تا حشر همه خون عزیزان بارد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جم بجام بگذار / کین رشته از و نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که جام دارد

عکس رخ و زلف او دلم را / در دیست که صبح شام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

ای پایه چرخ پیش نگون افتاده / در دل ز بزرگان زبون افتاده

که

در دوستی صراحی و جام نگر / لب بر لب و در میان خون افتاده

کسی که حسن و خط یار در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت / نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون دست یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسد که مدام / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر دگر دارد

ز باده هیچ اگرت نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

بزد رقیب تو بر سینه ام اگر تیری / ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

دلی شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

تا چند ازین حیله و زر ای می عمر / تا چند مرا در دو جهان ساقی

خاکم من از آن سبزه که جرعه او / چون خاک جهان خاک زر زیر پای عجم

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

شوخی از غمزه بیاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای بت شیرین دریاب / که بامید تو خوش آب و هوایی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرا / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل‌نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن دوست نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب خویش گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبح است خوش است خیز و سرمست آیی
وز شیشه سر کن آن شراب نابی
جامی بمن آر زانکه پیش غنیمت میدان
این یکدم نقد را که فردا نیابی

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / معاشر دلبر شیرین و یار همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت گدای رهنشین دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای دردمندانست / نه بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از حال ما رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از همدم صبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بکف آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یکقبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

[illegible]

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / باین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز بهر دل رهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / که یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد
رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

[illegible]

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ آن سیاه ندارد
دیده ام آن چشم دلسیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

آنها که کشنده مدام نمازند
وانها که بشب همیشه در نیازند
بر خشک کسی نیست همه در آبند
بیدار یکیست دیگران در خوابند

میکشم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
از سر هر مژه صد قطره خون بیش چکید — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز — تو ازین بنده دلخسته نمی آری یاد

تا چند اسیر عقل هر ناکس شویم
در دهر چه صد سال چه یکروزه شویم

خوشدار ز نو کاسه می ازان پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
پر ساز جام باده و یاد جهان مکن — بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل بر آشتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد
سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز دست حکیمان ملالتست — کوته کنیم غصه که عمرت دراز باد

این چرخ فلک که ما بسی گشتن و درود
از خوردن بیهوده بسی اندر دود
پس چون قدحی می بکفم در نه زود
تا باز خورم که بود و نابود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار حسن عشق در دست — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد در دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی / شراب شاهد و رندی کرا زیانی داد
چو میل چشم تو از سوی بیدلان می بود / چو دید حافظ بیچاره دل روانی داد

چون حسن ترا خاص ندانند همی
صد فتنه ز هر نوع پدید آمد همی
چون عشق تو با ما هم ... خود باده دهیم
وز قهر خود و مهر ... در سر زند امیدی

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه نوشتم بر آن شاه سواران / پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون غالیه دامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

تنت

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در آن زمان که برآید خزان بیغما / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز روی او سپند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

زین گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه را برایگان می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

داد گردون ز فلک ترا جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
در ره کاخ رفعت رایت ز فر سلطنت / راهروان راه را راه هزار ساله باد

ای مه برج سلطنت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست / جای نشین دولتش در شکن کلاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع او همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه ماه و خور که هست / بر لب خوان قسمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد / مهر چنین عروس را همت بکفت قباله باد
حافظا اگر ز وصل تو شاد نشد ز هر غمی / از غم هجر روی تو مونس آه و ناله باد

چون بنت رز جسم بنت باید
چون بنت ز رز بنت نقصان برد
انکار رز بنت انچه در عالم هست
بیدار کرده رز بنت در عالم

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
انکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوششش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
اگر از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرکس

نرکس مست نوازش کن مردم دارش / خون مردم بقدح کر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندکی زلف تو در کوشش باد

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
انکه انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل و جان چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه ئی
بنیاد و بیاد بستان از آن هیچ نه ئی
شد حد وجود در میان دو عدم
اطراف نبود در میان و تو هیچ

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو عاشق روی تو باشد / همیشه غرق در خون جگر باد
دلی کو بندهٔ جانت نباشد / چو زلف درهمت زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی فزون باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر روی مشتاقان نظر باد

آنی که ز دنیا تو خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

اگر ز کوی تو بوی بما رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای شمع اگر طعنه میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد
ز دست عشق تو خود را خراب خواهم ساخت / که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل برگشاد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو / یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد
در هوای سرو قدت گشته‌ام / روز و شب زان گلعذاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند / زان وفاداران هزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد
لیک در تدبیر غم درمانده‌ام / چارهٔ آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ از روزگاران یاد باد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمرست و چنانکش گذرانی گذرد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

زانقلاب

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
ز دست اگر بنهم جام می مکن عیبم / که پاک دل‌تر ازین نیم حریف یاد نداد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلا و آب رکناباد
رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد
واندر سر من خیال زلفت / هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

گویند مخور باده که شعبان نه رواست / نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب چو از خدا اند و رسول / ما در رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / هر راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
در راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
فریاد که بازیرکی آن مرغ سخن سنج / شد از روش راه و بدام خطر افتاد
هم دود دلی عاشقش راه بگیرد / زین آتش دایم که درین خشک و تر افتاد
در رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل خسته که بر یکدگر افتاد

پر تجربه

پر تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی / سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو / من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
اینهمه عکس می و نقش و نگاری که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که بنمود دگر / اینهمه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش دوران افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه ام بینی باز / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

باری غم آن زمن که دارم نمی
وین عمر نکند لی سر کندارمی
چون قدح باده که سر معنی منتمی
سر بن سر غرفه و بر سر ار من

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تعریفی تخمین کرده‌اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

زاهدان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این اهانت بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن مقبول دست شاه نیست
این کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا دیوانه چون من کجا اندر کشید
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

انکه

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

از غم و قصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ابد لعل یاسر ار معماری
ونکسته ز زیرکان دانار
انجا زمی و نقش جهان نیست
که بجا که ثبت زری بازی

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین نقش خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته در وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

بر دل نتوان ز وجهت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
زیرا تا چند در جهان خواهد ماند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / لاجرم اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان روبره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب نماز و من و تقوی و نیاز / تا ورا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام در سر شیدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود تو و زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل رسوا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

می خور که بسی سمن خواهد شد
خوش زی که کسی بسی خواهد
بر طرف چمن ... زند بگاه برجور
زیرا که چمن بسی جوانا خواهد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — جز با رخ یار خوش نباشد

با باده و گل صفا و صحبت — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکر لب و گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

جان

جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

تن در غم روزگار بیداد منه
ما را ز غم گذشتگان یاد منه
دل جز بسر زلف پریزاد منه
بی باده مباش عمر بر باد منه

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بت شکر لب سیمین تن من — که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب — که با او هیچ دردسر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

در هر هوا که جون برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف بهمت / اینجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

یاران همه اتفاق مجلس بکنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این نکته هم از روی نگار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | کان غم و غصهٔ بی حد و شمار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد ازین بر در میخانه روم با دف و نی | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را | شکر کان نعمت بیچون ز شمار آخر شد

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار بگلم بجز صراحی [illegible]
باشد که ز باده پر شوم زنده شوم

ستاره‌ای بدرخشید و میر مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا | که خاطرم بهزاران هوس ملوث شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشی جفت
می نوش که عمرها بسی باید خفت

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

انها که اسیر عقل و تمیز شدند
ز حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبرا تو آب انگور گزین
کان بیخبران ز غوره مویز شدند

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

زهره ساز خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود خاک مهربانان این دیار / کی سر آمد مهربانی شهریاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل بزبان حال با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیر دلدار است دیگرگون نخواهد شد

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیده بر آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
ابی که ز صد درد دلت برهاند

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / بسی شدم بگدایی و بر دوام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / شدم خراب جهانی و غم تمام نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
رواست در دل اگر می طپد کبوتر دل / که دیده در پی هر پیچ و تاب رام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان هوس که شود آن نگار رام نشد

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم / با شیر اندر آمد و با جان بدر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ور زانکه من سرشک فشانم چو زنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

ای مردمان دیده مگر بعد ازین / پای خیال دوست مبادا که تر شود
زاهد بیاد لعلش اگر باده مینخوری / مگذار زمان که مدعیانرا خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر پای او بخاک قدح بی ثمر شود

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بتلطف زنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
وز هر کرانه تیر دعا کرده ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
ایدل حدیث ما بر دلدار ما بگوی / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این روز صبح گردد و وین شب سحر شود
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

زان باده که عمر را حیات دگرست
پر کن قدحی گرت ز ما دردسرست
بر نه به کفم که کار عالم گذرست
بشتاب که عمر ما در گذرست

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر روی نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / نیست معلوم که در خانهٔ دینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

با باده نشین که ملک محمود اینست
از چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که مقصود اینست

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز کسی
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بیچراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / اندران آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی حافظا برهان نادانی بود

چون عهده نشود کسی فردا را / حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه / بسیار بتابد و نیابد ما را

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آندل که درو شور محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو بدر / نور در سوختن شمع مودت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

چون هشیارم طرب ز من پنهانست / ور مست شوم در خردم نقصانست

حالیست میان مستی و هشیاری / من بنده آن که زندگانی انست

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلایی / رفیقی کاردان کاملی بود
زمن غایب شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم / پی تدبیر دفعش ساحلی بود
برین حال پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب دریا چکانید / که ما دیدیم محکم جاهلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / ولی از وصل او بیحاصلی بود

سر گل نبود و نصیب با خار بست / ور نور نماند بسی زنار بست
سر خرقه و خانقاه بشکستی نبود / ناموس کلیسا و زنار بشکست

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا بقدم چون پری از عیب بری بود

مسلمانان

تنها نه همین راز من از پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم محنت دور قمری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را
با سلطنت فقر سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با یار بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بی بصری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

[illegible]

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
آتش از چهره برین کار برافروخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دل میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

برگیر ز خود حساب اگر با خبری [illegible]
کاو نعمت چه آوردی [illegible]

گر بی خبری بخور می باده که [illegible]
می باید مرد [illegible]

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث شوق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی امان نخواست ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش ز لبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان حافظ درد داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
گرچه شب قدرست در آن شب مستم

لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
وز سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد بی نفاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / کار ملک و دین ز نظمم در نفاق افتاده بود
گر نکردی نصرت من شاه یحیی از کرم / عاقبت را با نظربازی طلاق افتاده بود
حافظ آنساعت که این نظم درافشان منوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

زنهار ز جام می مرا قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
وز دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

برم خون

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هرگو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود
آنشاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
گل بر ورق جریده حافظ همی نوشت / حرفی که نکته ایش به از صد رساله بود

پیری دیدم بخانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درش حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر مغان نقل معانی میکرد / عشق میگفت بدو آنچه مرا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
آه ازین ناز و تنعم که درین محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ننگست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم بچه علت تو ز حافظ شده دور
گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش

دوش

چون عاقبت کار فنا خواهی شد
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی دارد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
عشوه آموز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دوران میکرد
وندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
در بیان طلب از حسن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر بینا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

لعل لعل مدام با غوش نسیم ز بن / چشم نرگس به پیاله شب جان
رنگ سرخ زمین چمن / نرگس خون دل

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در طلب معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا

100

حافظا باز نما غصه خونابه چشم / که بدین جوی همان آب روانست که بود

عید آمد و کارها نکو خواهد شد / چون روی عروس
ساقی می ناب در سبو خواهد شد / چون چشم عروس

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا بر سر کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

افسار نماز و پوزبند روزه / سیمابرد
عید از سر ابرو خر اکنون ببرد / ز عیش

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و ز پی گوساله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارضش سمن
از رشک روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

هرچند که در گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت‌پرستان کنشت

اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان زند دایم
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب وصال خرابم کند ز بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ولیک
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در خوبان ز سلطنت بهتر
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه کم نشود
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون از کف معشوق بکامست خوشست

تلخست و حرامست و خوشم می‌آید
دیرینه که نامرم حرامست خوشست

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد و ز پی پیمان نرود

انچه از بار غمت بر دل مجروح منست
برود از دل من و ز دل من آن نرود

انچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود و ز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند و ز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی خوبان نرود

چندان بخورم می که سر از بی خبری
آید بدر از چو من شوم مست و خراب
تا به جگر من رسد مخموری
از بوی بدر آید من شوم مست و خراب

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی گل دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بذلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالم دگری
وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سیا

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

سر غنچه که در باده گلگون نخورم
می چون ز زر نیست سر چون نخورم
[illegible]
سر غنچه که مدام چه می چون نخورم

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر وی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد راه دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
به تجمل بنشیند بجلالت برود

از دور که بنگرند در ابر باشم
زیرا که بود دارد و شیشه در بر باشم
بهر نیست عیش جهان از بر باشم
زیرا که ز حور زر زر دارد با شم

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
زر بنرد اد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره صحرا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام جم دم ز لب او بروان بخشی زد
آبروی لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

مطلبم شعر ز نای باشد دایم
سروشم زنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه کند کوزه گری
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

مرا می دگر بار از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

چنان زندگانی کن در جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریف خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینای می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

تا هست ز بایه بین بر ابرات آمی
ز بس بمنجانه بر ابرات آمی
روزی که بر ابرات بمنجانه بود
ز نوزنه از شب بر ابرات آمی

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

من

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
اگرچه دیده بسی بود پاسبان ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
ز چشم ابروی او جان و دل نگه میدار | که نقد مخزن تو فتنه زمان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم | که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود | کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد
سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

بجز جرعه می کهن ملک نه
و زمزمه می طرب انگیز و شعر
جامیست به از ملک سلیمان صبحها
خشت سر خم ز ملک سخن بهتر

اگرچه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده خور ازین معجون | فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

بسوخت

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

می با رخ و لب ... جان الاک بخور
ز می غمت گر نزدی ... شرب بخور
می مخور بی بر و عیش بی نغمه نیاز بادا
گر نو بنخوری من هم نخورم جام شراب

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم ز کینه برخیزد
چو گویمش که چرا با کسان برآمیزی | چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز | هزار بازی ازین خوبتر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

درد او چه تا که درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار می‌شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

گفتی روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

با خاک راه پست شدم همچو بادران
تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم
آوخ که آرزوی من از جان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

از دست برده بود خمار غمم سحر
این عقده بس که دست بدامان نمیرسد

حافظ

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

گر هست ترا در جهان دسترسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بهار بسیاری بود
دنیا نکند گری آزار کسی

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز کار حسودان مرنج و فارغ باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ای بادهٔ خشک وار در جام نهی
در پای خمش تمام بندی و نهی

هرکس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

همای اوج سعادت بدام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم
خیال روی تو گفتا که جان وسیله مساز
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
بود که پرتو نوری ببام ما افتد
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ای باده بوسه ترست من لالائی
چندان بخورم من ز رامش شیدائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آئی

عشق تو نهال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کاخر

وصل تو کمال حیرت آمد
بر چهره نه خال حیرت آمد

یکدل

یکدل بنما که در ره او
از هر طرفی که گوش کردم
نه وصل بماند و نه واصل
شد منهزم از کمال حیرت
سر تا قدم وجود حافظ

هم بر سر حال حیرت آمد
آواز سوال حیرت آمد
آنجا که خیال حیرت آمد
آنرا که جلال حیرت آمد
در عشق نهال حیرت آمد

خواهی که ز ناکس غم محنت نبری
سکینه معامله دل ز پی غم نبری
فارغ منشین ز خوردن باده و غم
تا اندهٔ عمر خود ز دل اندازی

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
دل فریبان نباتی همه زیور بستند
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
ای عروس هنر از بخت شکایت منما
زیر بارند درختان که تعلق دارند

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

تن زن چو بزیر فلک بی باک کسی
می نوش چو در جهان آشنا نیست کسی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که در خانه نه‌ای در خاکی

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان شیخ پاک دامن بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار | کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
امروز جای خوبان پیدا شود ز نرگس | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
در باب مجلس شاه در یاب وقت دریاب | بازار زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
خور می خور و خوش مسیح زنی برنج

بر دل من اندوه تو نا آمده رنج
با جود هنر چو بی اگر داری گنج

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب عیش ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله بر فروخت چنان باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و می بجوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخن خوش بیار باده ناب | که زاهد از بر ما رفت و خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ | مگر ز مستی زهد و ریا بجوش آمد

خیام مزن زمانه بر کیسه و ننگ
سرو ز عمر نا ابر بشنید و دل تنگ
می نوش نشستن بسته تا چنگ
زان پیش که بنشسته نه اندر سنگ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بعفو از در ما باز آمد

دنیا چو فناست من بجز عشق نکنم
جز رای نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهد
ور خود بدهد بدو ندهم من نکنم

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

بزیر خوان نگون فلک طمع مدار
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

سحرم

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری‌چهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

صید دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

نیکی بکن و فتنه بضیه را هم بگذار
وان لقمه که داری از کسی باز مدار
غیبت مکن و حسود خدا را میازار
در عهد رفیقان بنشین باده بیار

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مگر که روی دلارای یار من ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش مقامی دید
از آن غریب بلاکش خبر نمی آید

زشست صدق گشیدم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
ولی ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

در روی زمین اگر کسی خوش خشت است
آن وجه زمین اگرچه نامه سرشت است
مارا گویند وجه فرزند و زراعت
زرعه و دستار زمین زرشت است

ز دل بر آمدم و کام بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسم حکایت دلست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی بر اثر نمی آید

فدای یار نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

یکهفته شراب خورده باشی هوست
هان تا ننهی تو روز آدینه ز دست

در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
خمار پرست باش نه روزه پرست

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد و فغان
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه عشاق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش راهی نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمارست غمت
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق غیرت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید
آرزوی رخ آن یار چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ما و می و معشوق و بهشت ای ساقی
از ما نبود و توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی
بنیاد اسکندر از روح ای ساقی

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
ترا که حسن خدا داده است و جلوه ناز / چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
ز دل گواهی اخلاص ما ببین و مپرس / که هر چه هست در آیینه روی بنماید

بلابه گفتمش ای ماه رو چه باشد اگر / بیک کرشمهٔ تو خسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

چون می بدهد بجسم جان ای ساقی
در ده قدح شراب جان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ای ساقی
این یکدو سه روز در جهان ای ساقی

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا دگر مگو این تا وقت آن درآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبروست آن از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

چون مست زمانه در خراب ای ساقی
برنه بکفم شراب ناب ای ساقی

هنگام صبوح قفل بر در زده ایم که
بتعجیل برآمد آفتاب ای ساقی

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

منزل دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بیمروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

در ده می لعل مشک بوی ای ساقی
تا باز رهم ز نیکوی ای ساقی
یک غنچه ز می بیار زان پیش که دهر
خاک من و تو کند سبو ای ساقی

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت / هم سرو ناز روید هم نارون برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام زیردستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در کوی عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

می منخورم و منت الفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
من هم بخورم زجوانع و راکه رواست

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل صید / خیال آنکه بر سم شکار باز آید

چو در خم سر چوگان درآورد سر من / ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که بران دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج بر کناره چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از خار / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ | که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بردار پیاله که شراب و لب جوی
خوشخوش بخرام سوی باغ و لب جو
بس شخص عزیز را که چرخ بدخو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندران ظلمت شب آبحیاتم دادند
بی خود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد | که بدین جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین دست من و آینه وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر به شکرانه برافشان حافظ | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

جون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش جهل را خانه مشو

هرکه

خواهی که می لعل حلالت باشد
از آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب بمن میپوشید | خرقه در رهن می و مطرب و زنار بماند
جز دل من که ازل تا به ابد عاشق بود | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
ز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاکه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر که بطلوع صبح ازرق باشد
باید که بکف می مروق باشد
گویند بافواه که می تلخ بود
شاید بهمه حال که می حق باشد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند ما را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / بیار جام که جمشید هم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی حافظ طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

آن می که حیات زندگانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو عکس جام کند جلوه از رخ ساقی / ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد و صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

با خوش پسران باده ناب اولیتر
واندر مستی چو بربط رباب اولیتر
چون عالم دون فانی خواهد بسر ان
ز باده دران مست و خراب اولیتر

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

گویند مرا ز می که کمتر خور ازین
آخر به چه عذر برنداری بر این

عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید
این حکایت کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران طمع از عافیت باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

روزی بینی مرا ز دست افتاده
بر پای تو سر نهاده و ز پا افتاده
دستار ز سر رفته قدح از دست افتاده
در حلقه زلف بت ز بن افتاده

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای پادشاه حسن بحال گدا نگر | این گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
هر شام ماجرای من و او شمال گفت | هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید
خوش میکنیم باده رنگین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در قید او مباش که نشنید یا شنید

در ده پسر آن می که جهان را تابست
زان می که چو گل نشاط ازو تابست
مشتاب که آفتاب عمر اندر تابست
دریاب که بیداری دولت خوابست

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

رو بی خبری کزین کبد با خبری
تا از کف مستان باده خوری
[illegible]
[illegible]

جهان برابروی یار از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم دم صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو از تن چو صبح جامه درید

بنود

بنود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل مراد من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خرید

عاشق همه سال مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا

اگر خدای کسی را بسر گناه بگیرد
زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد

گناه روی زمین میکنی نمیدانی
که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

شبی ز شرم گنه آنچنان بگریم زار
که سجدگاه من آن دم همه گیاه بگیرد

چو من بسجده درآیم مرا گناه نباشد
خیال نرگس مست تو سجده گاه بگیرد

برابرست که و کوه پیش حضرت سلطان
گهی بکوه نگیرد گهی بکاه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

گر می نخوری طربناک شد ببر
وز باده دو نان بر ز افلاک شد ببر
اختر همه را لالش شبنم پاک شد ببر
زین خاک برآمد ببر و در خاک شد ببر

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید که آتش به برگ کاه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز مین ورد شب و درس صبحگاه رسید

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
وین شیشه زرق بر سر سنگ زنیم

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
بقدر چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
ببافتم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع سخن گفتن دری داند

گر گبرم و مصحفم و گر بت پرستم
گر زرد و جلال الهی نشنوی زرد حرام
ما هم بر دین باستیم و فیروزه بدیم
بر کافر مطلق نه مسلمانانیم

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هرکس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ   جامی ز می الست گیرد

دیکر عمر این بکذرد کس دون نخور بمیر
خرباده صاف و می کلکون نخور بمیر
می خون جهانست و جهان خون نخور بمیر
ها خون دل از غم زمین خور چون نخور بمیر

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد   ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو   که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند   عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من از پیر مغان دارم حکایتهای دیگر   گدا این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
از آن رو پاکبازان را صفا هست با لعلت   که غیر از راستی نقشی از آن جوهر نمیگیرد
من آن آئینه را روزی بدست آرم چو اسکندر   که مغرب را و مشرق را جز اسکندر نمیگیرد
من این دلق ریایی را بخواهم سوختن روزی   که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی از زبان گیر   برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس   زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را   که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

بدین

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم   که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می خور که آفتابست هنوز

هر کرا خاک سر کوی تو مسکن باشد   پیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد
گر جهان روشنی از پرتو خورشید گرفت   چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد
یار چون لطف و مراعات کند یاران را   دوستان را چه غم از طعنه دشمن باشد
چون کند غمزه خال خوش تو دست بتیغ   زیر پای تو هزاران سر بی تن باشد
حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند   با دهان تو اگر حاجت گفتن باشد
ما چو زلف تو نه پیچیم سر از تیغ کشان   غمزه شوخ ترا گر سر کشتن باشد
سوخت گر خشک و تر من حافظ شیراز چه باک   عاشق سوخته دل غم خرمن باشد

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم

سودای سر زلفش تا در سر ما باشد   گر عاشق شیدایی باشیم روا باشد

با پشتی روی و پشت من عمد بده — چون زلف دوتای او پیوسته دوتا باشد
دادم ز هوسناکی خاطر بهوای او — در طبع هوسناکان البته هوا باشد
آن لعبت چینی را تشبیه خط و خالش — با مشک خطا کردن از محض خطا باشد
چون فای فنا در عشق هر دل که شود فانی — چون عین علا دایم چون قاف بقا باشد
سختی و جفا سهلست بر جان وفاداران — گر وعده وصلش را امید وفا باشد
با شادی غمهایش هر دل که نباشد خون — چون جان و دل حافظ در رنج و عنا باشد

در سنگ اگر شوی چو یار ای باغ می — همره باجل کنند گذر ای باغ می
خاک جهان عنبر اگر خواران ای باغ می — یاد نفس باده بهار ای باغ می

زان می که دوش ساقی ما در پیاله کرد — بند پیر زهد زاهد هفتاد ساله کرد
با جان تشنگان غمت باده صبوح — گرد آنچه دوش با گل سیراب لاله کرد
در باغ غنچه گل روی تو تا شکفت — بس خون دل که در دل خونین لاله کرد
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامه — با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد
طغرانویس حسن مدار القضای عشق — بی من برفت نام من اندر قباله کرد
بر لوح نوشت کاتب دیوان عارضت — هر بوسه که چشم تو ما را حواله کرد

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل — از بسکه در فراق لبت آه و ناله کرد

حرف الذال

ای ذوق شهد لعل تو در کام جان لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهان لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود — در کام حقه دانه در عدن لذیذ
خطی دهد معوی زلفت دماغ را — باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت از بهی — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ
عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله آمد — در موسم بلبل از همه بوی چمن لذیذ

آنها که زیشبان زرفت اندر آب می — در خاک بر عنبر و زر خفته اند از آب می
رو باده خور و خفقان از من شنو شیخ — با دست هر که گفته اند از آب می

ای کعبت و کوی لعل تو در کام جان لذیذ — شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطره شیر و شکر لبت — در کام مهات شهد و شکر بهر آن لذیذ
خون دلم و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و نمک بهر آن لذیذ
او راز دیس که چاشنی حیف دلبر است — پیوسته حرف او که زد بر زبان لذیذ

حافظ بی رشحهٔ جان و نبات قند | در آرزوی آن لب و نامد چنان لذیذ

ازرحمه سرخوش و مستم مبین بکوتاهی
می همه زلف تابان چو کاهی
هم مستی و قلندری و گمراهی
بهر عمر عاشقی و ناه ناهی

چون بیاید ز دوستان کاغذ | میدهم نقد جان بآن کاغذ
قاصد آورد مژده دلدار | از رقیبان بمن نهان کاغذ
چون ورقهای غنچه پیچیده | بوی گل میدمد از آن کاغذ
کلک مشکین عنبر افشانش | گرده از هر طرف نشان کاغذ
باز از خاتم سلیمانی | زده مهری بروی آن کاغذ
بسکه خون ریختم ز چشمهٔ نوش | سرخ شد همچو ارغوان کاغذ
حافظا صد هزار شکر خدای | که برآمد از آن میان کاغذ
گوییا بود خط آزادی | که نهادم میان جان کاغذ



الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از رخ یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار
نمیدانم چه خواهد رفت بر من | دل اندر دام زلفین سید قهار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار
بمین همت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

من باده تلخ تلخ و بی بنگ خورم
اندر رمضان از شب آدینه خورم
زانگو رحلال خیش و حمر کردم
کز تلخی من جدا ای تلخ تر زهم

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابروی غمزهٔ او تیغ و کمانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در غریبی و فراق غم او پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
[illegible] جام [illegible]
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش آن دیده بیدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

روزگاریست

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژدهٔ دلدار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام و دل تلخ شد از صبر که کردم بیدوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

گویند مخور می که بلاکش باشد
در روز مکافات [illegible] باشد
این هست مرا ز ملک دو عالم بهتر
یک لحظه که از شراب سرخوش باشد

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پیران روزه دار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

ای گل تو بروی دلبری میمانی
وی نو بلعل جانفزا میمانی
وی کبک خرامنده بکار مردم با من
بیگانه مزی که آشنا میمانی

ای باد مشکبو بگذر سوی آن دیار / بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من / بازا که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم / بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را / زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
حافظ خیال دوست ز چشمش نظر مشوی / چون بر وصال دوست نداریم اختیار

تا کی ز جفای آسمان غمگین باشم
وین بار کشن ورنگ کار ننگین باشم
با باده نشسته صبح و می بر ان نکین باشم
یک گل و باده و ...

ای برده نزد حسن ز خوبان روزگار / قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو / موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو / از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
باده هزار دشمن اگر یار با منست / دارم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت اگرچه در سر او چه دل خانه گیر شد / زین دل بدر شوم و گر آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه حیات تو حافظ کنون چو یافت / در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از بادِ اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ساقیا ساغر شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه و باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غم بلبل مخور که رفت و رفت
نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کو اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر صوابست و گر عقاب بیار

اکنون که تازه رو شد [illegible] نماند
[illegible] غنچه چمن [illegible] نماند

دست طرب بدار ز [illegible] مگیر
امروز که درد سر [illegible] نماند

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل شوریده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظ اندر کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور

با روی نکوی و لب [illegible] و گل ورد
تا نبود از عشق و طرب [illegible]

تا بوده ام از [illegible]
[illegible]

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک اشارت تست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چه طرفه گفت بخیر و حکیم دوراندیش
که فیض لطف ز اهل نظر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه زاد و گهر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

چند از غم و غصهٔ جهان فانی فال
بر خیز و شادی کنیم زان لالها
از سبزه شده روی زمین مالامال
در ساغر می لعل از صبح مالامال

پروانه نمی‌شکیبد از نور | گر قصد کند بسوزد از دور
هر کس بهوای خود گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آنروز که روز حشر باشد | دیوان قضا و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر چه توان بنفخهٔ صور
آیا که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
ای بارخدا از آه حافظ | کاتش نزند حجاب مستور

سرو و چمن و گل و شیوهٔ رندی آغاز
بنشین همه بر خنچهٔ نگار
هر جا که پیاله ایست بار را بینی
سر در چو چمن ای سوی گرد و دراز

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست | کاندر غمت چو برق بشد لاله‌زار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست | زانرو عنان گشیده دواند سوار عمر
این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم | هشیار شو دمی که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز جام حکیم
می خور و روزه میر و احسان میکن

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

ابر چو عروس خوش و پاکیزه مرا
جز خون دل از لب پاکیزه مرا
چون دور بر از لب تا معشوق مرا
بر خاک بریز و باده بر جای مرا

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو

نصیحتی

می گرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
بنوش باده و غم وصل جاهلان کن / سخن شنو که ترا میزنند عرش صفیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن متاع کثیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / دگر کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست قاطعان کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می کشند درین حلقه باد در زنجیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت قلیل و کثیر
بیار ساغر یاقوت بخشش از خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

زان پیش که در زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شراب بخوریم

کین پیک اجل بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / قامتم چنگ و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست گر یار شود گو دو جهان دشمن شو / بخت گر یار شود روی زمین دشمن گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب از دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / کو ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان غم تو گشت از عالم پاک
می ده تو بباده صبوحی مددش
زان پیش که گوید ابد نعم معاش

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر / فغان زین تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز لعلش بوسه می‌چینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیکن / بنوک کلک مشک آمیز نقشی می‌نگار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آور / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که هیچ می‌خوردم

از محنت روزه روز من چون شب شد
پنداشته بودم که سحر مخمور دم

حرف الز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
انرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را نباشد ساز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش ز لب ساغر شنید راز

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که ثواب کلیم حاصل شد

بیا

از بسکه وضوی ما بروزی بشکست
این روزه بنیم جرعه باطل شد

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و لوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بدین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

گاویست بر آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکد و قطره که ایثار کردی از دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

چه گویمت که زسوز درون چه می بینم / زاشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

غم حبیب نهان به زجستجوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

امید قد تو می خواستم زبخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم زعمر دراز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزلسرایی ناهید صرفه ئی نبرد / دران مقام که حافظ برآورد آواز

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

بیا که در دل خسته روان درآید باز / بیا که در بدن مرده جان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بست / که باب صبح وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنک دل بخون بگرفت / زخیل شادی روم رخت درآید باز

بپیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو / ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی و آزاد بزی

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / از جفا رخ بخون بشوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا بموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز
مقام اهل سلامت ملامتست ای دل — ازین رهست بدبینان در سعادت باز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز — نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

نسیم گل دگر آمد بطرف گلشن باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دوتا شدم چو کمان از غم و نمیدانم — ز دست ترک کمان ابروان تیر انداز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — عبیر بیزست ز مشک آری ار بود غماز
غبار خاطر ما چشم غیر کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

خیز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در افلاک انداز
بسر زلف تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وان قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

با ما فلک ار جنگ زند از دو عجب
ور بر سر ما سنگ ببارد و عجب
فارغ ز جهان سر زده باده و وفا و جنت
در مدار ار ابلکار دو عجب

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو داد جانم باز
چو گنج سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

شب وصال خرابم کند ز بخت امید | که بر تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
نه این زمان دل شوریده را نهادم روی | بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست | که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

پری دیدم بخواب مستی خفته
ز گرد شعر رخانه زنن رفته
مخموره و مست خفته و آشفته
الله لطیف بالعبادی

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | می رود چون ماه هر دم بر در و بامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان جام آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه شوق لبت | آبحیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | سیاه چرده و قتال وضع رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
بشکر آنکه ز عشق از ملک ربودی دل | بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند بر سخن ز آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است | هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

حرف السین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراق سوختم ای مهربان فریادرس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هوشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب آصف عهدم بسست این ملتمس

گویند که فردوس برین خواهد بود
اینجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم رواست
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مدار دریغ / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری

تا چرخ فلک ز آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانچه فروشند چه خواهند خرید

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

در بزم خرد عقل حدیثی گفته
در روم و عرب منصب و منبره گفته
سرنا بلبلی گفت که می بایسته
من چون شنوم که چون عجب مستی گفته

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از صوف پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

حکمی از وجهان باشد پند هنر
فرموده و امر کرده سر زوی گفته

انکاه میان امروز بهشت عالم
این قصه جنانت کی میدار و راز

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنانم ز غمت بی سر و سامانکه مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمانکه مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی بود
زحمتی می کشم از مردم نادانکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسانکه مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه میکند آن نرگس مستانکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم از مردم نادانکه مپرس

گفتمش زلف بعقد که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآنکه مپرس

وش باشد که ماه عید نو خواند
ب با بطرب بسی بگو خواند

مه زار دو جمید ده فرد و الا عوده
سوی نور کاروزه ... خواهد

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس



اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده ... مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی ... نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست ... بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن ... خدایرا که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار ... وزانچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو ... جمال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست ... بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
خموش حافظ و از دلبران حفاظ مجوی ... ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

کمدار که غصه در کنار است بسی
وندوه ملال و رنگ کار است بسی
کمدار رمی کنار آب است بسی
زان پیش که خاک در کنار است بسی

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ... وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند ... ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک ... جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
آن ماه که گفتا توام دل نگرانست ... گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش ... ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین ... گو در نظر آصف دوران جهان باش

ای می لعل لب یار ما رست
زان رو که بر شکف داری بکبار زدم
زان شد ز لب لعل مدح جو روا
سکاو و دو نجوان ز لب لب ربت

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش ... حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست ... تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان ... کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی ... درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند ... فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ... پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق شود کبود ... بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید ... حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش

حال گل و مل باده پرستان دانند
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

از بیچیزی بچیزی معذوری
نی تنگ‌دلان و تنگدستان دانند

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی زکسی و گرنه می شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

قرآن که مهین کلام خوانند او را
گهگاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی هست عظیم
کاندر همه جا مدام خوانند او را

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شکر لب سیمین بناگوش

نگاری چابک و شوخی کلهدار
ظریفی مهوشی رند قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو من

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایزد به بهشت وعده با ما میکرد
پس در دو جهان حرام می کی کرد
حمزه عرب با شتری شغبی کرد
پیغمبر ما حرام بر وی میکرد

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی تا توانی دار گوش

با لب خندان دل خونین بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
اندر آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانی خودفروشی شرط نیست
یا سخن سربسته گو ای مرد بخرد یا خموش

ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران عیب‌بخش جرم‌پوش

از عقل عشق شان بسیج و در باغ عشق هیچ
از خلد و سقر بگذرد و دراز هیچ
وز سنا قصبا باده بقوت و شرمش هیچ
سکر قصبی بر بطرس ابریش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

بجز ثنای وصالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

محل رای تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای طینت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

می خور که خضر خسته تندرست از پاسش
او آبحیاتست و منم الیاسش

من قوت دل و قوت جانش دانم
چون گفت خدا منافع للناس

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

ای خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردت خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه جرم پوش

وقت سحرست خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و رود نواز
کینها که بجایند نپایند دراز
کانها که شدند کس نمی‌آید باز

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر نظر بریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من دلشده را داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

می خور که همیشه راحت روح تو اوست
آرامش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار عمر ادبار نشیند و
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه می کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کی دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
ای حافظ ار وصال میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر می پزم هیهات / چهاست بر سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرمم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده کله از بندگان مکن جانا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که برد / همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

اگر به منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد به نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از هرچه خوردم و مردم و تشنه لب او
با سبزخطان باده ناب او
عالم همه سیر از جراب لب او
در جای خراب همه خراب او

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و نداند گنهش

چارده ساله بتی دلبر شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدف سینه حافظ بود آرامگهش

من ترک همه گیرم و ترک می خ
ز جنت که نیز باشدم از روی نه
را بود و آنکه من مغبچه مسلمان گردم
سبب بر می مغانه می

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

ثبات دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی پر زورش

می خوردن من نه از برای طربست
نه بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین دلق خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ساقی خیال هیبتی بگذار و می بده — وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
وی آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه که چشم تو روی کسان ندید — ما را بلطف و عفو خداوندگار بخش
مطرب چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

طلعت همه ار روی چو گل پر نور بود
بستم همه بر باغ عشق و [illegible] نور بود
ز آنرو چو خوری ز باغ صبح و [illegible]
زان پیش که چرخ [illegible] و با گل [illegible] بود

خوشا شیراز و وضع بیمثالش — خداوند انگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — عبیر آمیز می آید شمالش
میان جعفرآباد و مصلا — که عمر خضر می بخشد زلالش

بشیراز

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد کانجا — که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

ز باده شود ستمکش [illegible] همه هم
وز بنده شود [illegible] بنده
[illegible] ز باده خوردی یکدم
سر دی دو هنر از [illegible] سبب آدم

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازنازان نرگس مستانه می باید کشید — ای دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ	عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

گر باده بکوه برزنی رقص کنند
ناقص بود آنکه باده را نقص کنند
زانو بزن ای باده پرستی فرمای
روحیست که او زینت شخص کنند

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آنست که عاشق بکشد	خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل	زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری	برحذر باش که سر می‌شکند بازارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه	بدو جام دگر آشفته شود دستارش
جشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده است	ناز پرورد وصالست مجو آزارش

زین صورت کون جمله نقش است خیال
عارف نبود آنکه بنداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکربار تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق گر از سیل فنا نیست گذار	میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

افتاد مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
اینکار شرع هر جا که مستی ...
تا من بجهان بدیدی هشیاری

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری خوش
هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست	سپندی گو بر آتش نه که داری روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه	که شنگولان سرمستت بیارایند کاری خوش

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست
وین دهر شکسته دل بتو گشت درست



مابر خطی به سبزه خواری می خور
شادی کسی که سبزه از خاکش رست



چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر دستانش

نشد ز زلف پریشان او کس آشفته
چنین که حافظ مسکین شده پریشانش



ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
می باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست



سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبکاری ترسابچه باده فروش

پیش من آمد به سر کوچه پری رخساری
کافرانه شکن زلف چو زنار بدوش

گفتم

گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

توبه بشکن و فکن ساغر مستانه طلب
خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش

بعد از آن سوی من آ تا بتو گویم حرفی
راه من گیر اگر بر سخنم داری گوش

گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی
دین و دنیا بیکی جرعه چو حافظ بفروش

دست چو منی که جام و مینا سبزه
جفت که را و روز قسمت سبزه
تو زاهد خشکی و منم عاشق سبزه
زنش نشنیده ام که بر سبزه

مرید طاعت رندان بی ریا می باش
که بهتر ند ازین زاهدان سرشت مباش

مکن ملامت مستان و هر چه خواهی کن
مباش منکر رندان و هر که باشی باش

ریا و زهد و ورع کار پاکبازان نیست
چو لاف عشق زدی رند باش و قلاش باش

طریق پیر و سامان عشق بی ادبیست
ادب مدار توقع ز مردم اوباش

دل شکسته رنجور بیدلان مشکن
درون خسته مجروح عاشقان مخراش

مرا چو دولت روز وصال دست دهد
شب فراغ خیال تو دست دادی کاش

ز نقشهای جهان جمله کی بشوید دست
اگر مطالعه روی او کند نقاش

خموش باش و مکن خودفروشی ای حافظ — که کس نمیخرد اینجا ازین متاع قماش

زان پیش که نام ما ز عالم برود
میخور که چو رسید ز دل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

ای ترک کله دار کمربند قباپوش — جرم من سودازده بپذیر و خطاپوش
بوی سر زلف تو صبا برد بآفاق — پوشیده نگفتم سر زلف تو صبا پوش
اسرار تو خواهی که همه فاش نگردد — سری که تراهست ز هر بی‌هنری پوش
در صومعه دیدم همه ازرق و همه شیدست — گر راه روی ایدل از روی ریا پوش
بیرون فکن از حلق خود این دلق مرقع — گر مرد رهی جامهٔ تسلیم و رضا پوش
افعال بد خویشتن ای یار نکوروی — از حافظ بی‌صبر چه پوشی ز خدا پوش

فصل گل و نوبهار و طرف گشت
[illegible] و سبزه و لعبت حورسرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

آن ماه که خورشید سپهرست غلامش — المنة لله که دیدیم تمامش
نقد دو جهان هیچ رواجی نگرفتی — ضراب فلک گر نزدی سکه بنامش

هر صبح که آن ماه سر از خواب برآرد — خورشید مگر بسته بیاید بسلامش
از آرزوی دام خط و دانهٔ خالش — بر طایر قدسی که فتادست بدامش
در وهم نگنجد که چه خوبست کلامش — در وصف نگنجد که چه تنگست دهانش
ناکام دل حافظ مظلوم برآید — تا دور رحجانست جهان با دلکامش

ای من در میخانه بسبب رفته
جز بد و بنا ز جمشید عالم آشفته
سر در دو جهان و کوی او انگیخته
ای من بجوی پوست ناجفته

ای خواب نفس بستهٔ حرص و هوس مباش — رو بندگی حق کن و دربند کس مباش
گر در برت سوای جمال وصال دوست — وابستهٔ موی چو من بوالهوس مباش
غایب ز ذکر و نعمت او یکزمان مشو — غافل ز شکر و نعمت او یک نفس مباش
سیمرغ وار طالب قاف قبول شو — چون عنکبوت بستهٔ دام مگس مباش
از گلشن زمانه نسیم وفا مجوی — چون عندلیب بستهٔ هر خار و خس مباش
همچون همای حافظ شیراز کن قبول — چون مرغ پای بسته نه در قفس مباش

گویند مرا که بت پرستم هستم
گویند مرا عارف مستم هستم

در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن هر آنچه هستم هستم

تا دل خستهٔ ما یافته ذوق المش
می‌خورد خون دل از دولت شادی غمش

گر رود خاک وجودم همه بر باد فنا
نرود از دل ما لذت درد والمش

ور رسد بر من مظلوم ز زلفش بیداد
من نه آنم که بنالم ز جفا و ستمش

بی کسان را فلک ار ضایع و مهمل بگذاشت
چشم داریم که ضایع نگذارد کرمش

گر به پرسیدن ما رنجه کند یار قدم
بنهم جان و دل و دیده و سر در قدمش

بر لبش حافظ مسکین چه فسون می‌خواند
بو که روزی بفریبیم به افسون و دمش

حرف الصاد

از رقیبت کسی نیافت خلاص
زانکه الحب لا یحب خلاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
من یابس و الجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من همی زند که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

حصلت از عشق جوی تو به ز عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ

حافظ از روی مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه ز من گمانی دارد
من زان خودم هر آنچه هستم هستم

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق بیچاره و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستم
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری و ذره صفت رقص کنان
تا نکردی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتش اندر دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بولایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک که ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حرف الضاد

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خوبان بشرح میگویند / ز حسن و لطف پری سی فشان ازان عارض
گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسوی / بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام / گلاب یافته بوی جهان ازان عارض
بگل بمانده قد سرو و ناز ازان قامت / خجل نشسته گل گلستان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار مانده مه آسمان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات / چنانکه خون بچکید صبحدم ازان عارض

امشب بی جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

حسن جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض / شمس سمای بوس تو افتد از آسمان بعرض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست / دیدن روت بلکه بر جمله ملایکست فرض
گلبر وح پرورت لب شکر بخشدم / کی دل دردمند من رسته شود ازان مرض
از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
با رخ تو برابری کرد و خجل شد آفتاب / وز قد و قامت تو شد زینت و زیب روی ارض
جان که فدای تو نشد زنده جاودان نشد / تن که اسیر تو نشد لایق وصل نطع ارض

بو

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا / قصه شوق حافظا باز رساند بعرض

حرف الطا

گرد عذار یار من تا بگرفت دور خط / ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط
در هوس لبش که او ز آب حیات خوشتر است / گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
از هوس میان او همکرد مثال جان و دل / گاه بر آب میکشم آتش عشق همچو بط
موی گشاده کرده خوی کرد چمن برآمدی / شد رخ من چو زعفران مشک و گلاب شد نقط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
خال سیاه را بر آن عارض همچو نگین / راست بمشک ماند او بر رخ یار یک نقط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای شعر تو شعر نگفت ازین نمط

حرف الظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که گر چه جمله بگویی بجای ما حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل من بستان / بجان خود ز لبم بوسه خون بها حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه و تر نو / که شعر تست فرح بخش غم زدا حافظ

بزلف و خال تتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

حرف العین

در هوای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود از در درآ | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دلرا بآب دیده بنشانم چو شمع

دنیا نه مقام تست و نه جای نشست
فرزانه درو خراب و اولی مست

بر آتش دل ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

بود دولت گیتی فروز شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مجلس افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخص نفرمود استماع سماع
خدا را بمیم شست شوی خرقه کنید | که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

حرف الغین

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحیرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع
گهی چو باده پرستان صراحی اندر کف / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ



طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / ور بکشم زهی طرب گر بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که ازین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکام دلخوشی می خورم و طرب کنم / گر ز پیش و پس خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف



مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
غریب بیدل و مسکین فقیر سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای رفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر آن خیال عتیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

از درس و علوم جمله بگریزی به / واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد / تو خون پیاله در قدح ریزی به

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم که چون شده است / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم بریسمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی زمام فراق

ما جام جم و تاج کی بفروشیم / دستار فضیلت بیکی می بفروشیم

تسبیح و مصلی بکسی نذر بتست / با کام مرید همه می بفروشیم

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکاند ز دیده های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

ازین جهت من حافظ چو بلبلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ما خرقه زهد و ردا بر سر خم بنهیم / وز خاک سر خانه ابا بنهیم

ما بنده که در ان میکده دریابیم / عمری که در این میکده باشیم بنهیم

ترا که صاحب عقلی بعاشقی چه تعلق / مرا رسد که کنم وصف عشق و غرض تعشق

هزار سال اگر خامه شوق بنویسد / بصد رساله کنم ناتمام شوق تشوق

عنایتی کن و از روی لطف بنده نواز / دل مرا شکری بخش از دهان تعشق

زکات جان و جوانی بمن فقیر گذار / بنقد بوسه چندی بده بوجه تصدق

توان گرفت جهان از ضرب تیغ و لیکن / گرفت حسن جهانگیر تو جهان بتحقق

مرا رقیب تو دشنام و فحش داد و جفا / دعاش گفتم و کردم هزار گونه تملق

وصال دوست تمنا چه میکنی حافظ / نگفته ترک مراد و نکرده قطع تعلق

ای گل از دیوان جنت یک ورق
آفتاب از تاب عشقت در عرق

لاله از دست تو دامن کرده چاک
غنچه از رشکت گریبان کرده شق

خورده حشمت با همه مستان شراب
برده جنت از همه خوبان سبق

عطر مویت برده بوی مشک ناب
رنگ رویت رنگ گل را کرده رق

در چمن بهر نثار مقدمت
خورده زر کرده نرگس بر طبق

زاشک سرخ ما کند روی شفق
هر شبی گلگونه روی شفق

با سر زلف پریشان تو کی
کار ما شوریدگان گردد نسق

از تحیّر حافظ دل ریش را
پیش نطقت نیست امکان نطق

عاقل غم اندیشهٔ لاشی نخورد
خوش جام بر لب لب و پایی نخورد
غم در دل او باده در صراحی تلخ
برکش که مبر انجمه غم خود می نخورد

ساقی بده آن بادهٔ گلگون مروّق
تا شرح کنم بار دگر خرقهٔ ازرق

زان بادهٔ صافی که چو در جام بریزی
از حلق صراحی کند آواز انا الحق

تا چند لب لعل گهربار تو ریزد
خون من دلخسته لب تشنه بناحق

ایمان من بیدل و دین برد به یغما
چشم خوشش مؤمن کشتای کافر مطلق

دمت

دامت سر زلف تو با حلقه شود دا
سیبت زنخدان تو یا گوی معلّق

وصف لب لعل تو چه گویم که فروشند
در چاه زنخدان تو اندیشه معلّق

خوبان همه بر چهره خط نسخ کشیدند
ثلثی چو شد از خط غبار تو محقّق

تا غرقهٔ این بحر شد آن بحر و سفینه
کار تو نشد حافظ بیدرد برونق

حرف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش میندار بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

می خور که تنت بخاک در یوزه شود
خاکت پس از آن پیاله و خشت خم شود

از دوزخ واز بهشت فارغ می باش
عاقل بچنین خبر چرا غره شود

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود ببرد جلبت عاقبت ذخیره مغاک

بخاک پای توای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی نگار و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات
شود صبور دل اندر فراق و حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شوی حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش باش که عالم نگران خواهد بود
جان از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سر که تو بینی و ورا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

من دوش پنهان میشدم در کوی جانان تنگ تنگ
نرمک نهادم پای را رفتم در ایوان تنگ تنگ

دیدم نگار خویش را خوابیده بر طرف چمن
من از نهیب پاسبان چون بید لرزان تنگ تنگ

کردم دو انگشتک دراز آهسته اهسته
برداشتم برقع بناز از ماه تابان تنگ تنگ

یک نیم نرگس باز کرد از خواب جنبانید مش
شد برقع همچون مهش زلف پریشان تنگ تنگ

گفتا که ای بی ادب گفتم منم مسکین تو
گفتا چه میخواهی بگو ای راحت جان تنگ تنگ

گفتم که می خواهم همی کاندر برت گیرم دمی
گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان تنگ تنگ

باری بکام خویشتن آوردمش در بر دمی
بانگ نوازد بعد از آن مرغ سحرخوان سنگکی

گفتا که حافظ خیز و رو صحبت تا دیوان شاه
بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان سنگکی

حرف الا

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در زمان گل

کوری خار غمزه زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدحی باده نوش کن
کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
یار و شراب ناب و سر بوستان گل

حافظ وصال مطلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

کس مشکل اسرار فلک راز نگشاد
کس یکقدم از دایره بیرون ننهاد

چون بنگری از مبتدی و از استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

خوش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

ما سلمی ومن بذی سلم
این جیراننا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدهر بعد عافیت
فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قفقت العشق لا انفصام لها
قصصت هاهنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین الکمال

حافظا عشق و صابری تا کی
ناله عاشقان خوشست بنال

از طبع جهان بهمه دود خورد
تا چند غم از نبود و نابود خورد

دنیا که به یار ارا بداد عطا
سرمایه ربایی یکی بود و خورد

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قم وانزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار اید
بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر می خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینماید از جانان | که کس بحد بنماید زجان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

نه عقل نعت بت بکمال نورسید
نه حکمت بکنه لایزال نورسید
کسی بکمالت نرسید هیچ
و سینه بکمالت نرسید هیچ
سر غنچه تو ناکس بکمال نورسید

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار ما بوصول
قرار برده زمن آن دو نرگس رعنا | فراغ برده زمن آن دو سنبل مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام زغم جور روزگار ملول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برحذر از معصیت هر ناکس
وی با خبر از منفعت طاعت کس

بعهد

گر وصف کنی کسی کجا تاب آرد
با حضرت از مقام تو مشت خس

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب بحمد خدای | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن شوخ پر عتاب خجل
چرا برابر لبت جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از عتاب تو عمریست برنتافته ایم | نیم بیاری توفیق از ان جناب خجل
از ان نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل
حجاب ظلمت از ان آب خضر جوی که هست | ز تاب حافظ و این شعر همچو آب خجل

گر تخت سلیمان بلقیسی بخشی
گر تاج نبوت به نبیی بخشی
یا رب چه شود اگر مرا بی سببی
از روضه مغفرت نصیبی بخشی

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

چیزی که ثمر ز شاخ شجر بار دهد
صنعش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش افتاده و مشتاق نشیند
تا حاجب لطف تو کرا بار دهد

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل علم و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب آن فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی بپرسید امثال این مسایل

دردا که در بر خود راهم نداد دلبر / چندانکه از جوانب انگیختم رسایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب بود که بینم در گردنت حمایل

گر فضل کنی ز جرم آرم ز عالم کرم
ور قهر کنی شوم یکبار رجیم
روزی صد بار گویم ای صانع حق
منت ما کم چه آید از زشت خلق

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند در خون قتیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
یارب آن آتش که بر جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
می نمی آید مجال ای دوستان / زانکه دارد او جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقای عمر باد / باد هر خیری که باشد زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای فیل

حرف المیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
از عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / ایستاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم و اما درین سفر / حالا اسیر روی جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست کان حسن / من جوهری مفلس ازانرو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اما و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه میکشم
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

یارب بجوهر ارنی جان جانان تو / هم قاضی و کافی مهمات تو
من خسته دل از خویش بنگو بیرون باتو / جو بنا عاجز [illegible] واحصیات تو

تا سایه

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندید کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم
هر کس غلام شاهی و مملوک خسرویست / من بنده کمینه و سلطان کشورم

ای جمله خلق از بالا و پست / آورده ز فضل خویش از نیست بهست
بر در که فضل او چه شاه و چه گدا / در خانه عفو او چه هشیار و چه مست

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می‌نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم برلب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهد شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
نه هر خاکی که باد آورد فیضی برد از کویت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر جهاندار است | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
ز حافظ پرس شرح عشق رمز مستی از نجوا | که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

ای عین بقا در چه تقاضای گنه
در جای نگه کردم جای گنه

ای ذات تو از ماه و جهان مستغنی
جسم تو کجا بی و کجا بی گنه

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

یا رب ز کرم بر من درویش نگر
ای محتشما بر من دلریش نگر

خود میدانم لایق درگاه نه‌ام
بر من منگر بر کرم خویش نگر

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بسکه در خرقه تقوی زده‌ام لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت | ورگوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینه مهرآیینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر | این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود
نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستیم
زان روی روان شد از دو دیده دو رود

در خرابات مغان نور خدا می بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک نهان آه سحر ناله چشم
همه از تربیت لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

کیست دُردی‌کش این میکده یا رب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

در عین علی هو العلی الاعلاست
در لام علی سر الهی پیداست
در یای علی [illegible] حی القیوم
[illegible] سین سر اعظم [illegible]

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود دران نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن خود دران نمی‌بینم

به باد اگر بسپری بری از بیم
چون خاک اگر [illegible]
چون مهر محبت علی [illegible]
آتش ز برای خود همی [illegible]

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا که اندر دام وصل آرم تذرو خوش‌خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنیده بشنو این سخن
در حضورش نیز می‌گوییم نه غیبت می‌کنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان نیز استمداد همت می‌کنم

خاک کویت برنتابد بیش زحمت‌های ما
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

خسروا امید اوج و جاه دارم زین قبیل
التماس آستان‌بوسی حضرت می‌کنم

وز بین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
حافظ در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون در کنج خلوت میکنم

از آمدن و رفتن ما سودی کو / وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان / میسوزد و خاک میشود دودی کو

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم و طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه شیخ / مرا چکار که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

مردان رهت که سر معنی دانند / در دیده کوته نظران پنهانند

دوش

این طرفه تر است هر کرا خوش بشناخت / مومن شد و خلق کافرش میخوانند

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بند حافظ سر مکش / تا دعای دولت این حسن روز افزون کنم

ای از تو فتاده عالمی در شر و شور / فارغ شده از غم عشق از مفلس عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر / ای با همه در حضور و چشم همه کور

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی ما / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در دو صد نامه محالت که تحریر کنم

از زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گر با تو فلک بد بی سگالد جنگی
ور بی تو جهان از تو ببالد جنگی
ور غمزه دهد یا بی بکشت وفا
[illegible]

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با حسن لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب دراز — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

تا جام و منبر وان امست سر زند
عرش و فلک و کعبه بقامت سر زند
از تو نکته به رهبری امامت سر زند
[illegible]

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
این تقویم بس است که با زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
تلقین اهل درس نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان تکیه گاه تست — من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ای پای شرف بر سر لولاک زده
وی مهر ز خلعت افلاک زده
وانکه بسر انگشت ارادت یک شب
در غرفه ماه فلک چاک زده

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم خاطر سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست | اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

ای تاج لعل کرده ز شرف افسر زبرجد
وی منبت جمالت بجای سبزه ربع
در خط ما کشیده سر ملک سلطنت
در خط نو نهاده شد جا ربع

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
مرا که مسکن حورست منزل و ماوا | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
عیان نشد که چرا آمدم چرا رفتم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید | عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

یارب چو بحر انجم سیمای گوهر
فرمان خزانه جان لطف گوهر
از بحر نعمت تو فضل بحر باغ نو
من آب حیر و زبان بگلشن گوهر

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار بر آرم فریاد | کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر قضا باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ای لطف تو دستگیر هر خود دری
وی عفو تو پرده پوش ایام ...
بنگر ز ... ی ای ایران ... که اندرهم
خرد زنده ... هیچ نداری

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

حیفست بلبلی چو منی اندرین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

ارباب نظر بی‌بند پیشه‌اند
هرکز زر ... بی بند

حاصل ... از عمر با ... را
و ... از علم ...

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

با ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشقی از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالا من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

هرچند آن آرام جان دانم نبخشد کام من
نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

در هر سری که تا بود میسر ...
بر در گه او ... عجز و نیاز

بی منت ... بند کانست ای ...
که ما ... مطلوم ...

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
جامی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
نقشی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بخت نیک
بر نام نیک رایت احباب میزدم

یا رب ز قضا بی‌خبرم میداری
وز حادثه‌ها بی‌خبرم میداری

هرچند ز من چشم بدی می‌بینی
هر دم نگرم بنیکی میداری

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین در تمثیل — زاهد صومعه در پا بنهد از زنجیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
مدتی گشت که دورم ز رخ باده و جام — پس خجالت که بروی آمد ازین تقصیرم
میکشم از قدح لاله شراب موهوم — وای اگر خلق آگه شوند ازین تدبیرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش — سال خورده میم امروز به از صد پیرم

[illegible]
[illegible]

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از سر صدق — غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

[illegible]
[illegible]

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
دوستان عیب من بیدل مسکین مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که ازین نوع که می پروردم میرویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

تا چند دل از غصه بر آتش داری — زاندیشهٔ این و آن مشوش داری
چون نیک و بد و بیش و کم در دست تو نیست — آن به که همیشه دل و دماغ خوش داری

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از کون و مکان برخیزم
بوفای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و دور زمان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا به بویش ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی مست در آغوشم گیر
تا سحرگه ز بوی تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر کون و مکان برخیزم

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
افسانه شود عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه میشوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد

مرا می‌بینی و دردم زیادت میشود هر دم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آن دم هم
که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

نه رهست این که اندازی مرا بر خاک و برگردی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از اهرمن دارم

احداث زمانه را چو پایانی نیست
احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده بخود راه مده
کین مایه عمر نیز چندانی نیست

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم جادویت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای هستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

ایدل ز غم جهان گهی گفت خون شو
یا ساکن عشوه خانه گردون شو

دانی چکنی چو نیست سامان مقیم
انکار دران نیامدی چیرون شیم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آنروز کزین مرحله کریان بروم
از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
که کند پادشه وقت دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در غوطه خورم

ای ناحق اگر بر سر جنانی
عاصی نکنی معصیت از نادانی
ور از که عمل اتقیا بدن بودی
در ظلمت جهل جاودان درمانی

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند
هرچند کاینچنین زدم و آنچنان شدم
اول ز صوت حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
من پیر سالخورده نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
در بارگاه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

گر خلوت عشق لذت بشر نبود
هر کز بلا لب زبانه نبود
مانند هوا حجاب دانه اینی
از باب عمل و ... درمانه بود

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا … تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان … که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم بکسی … حافظ راز خود و عارف بخت خویشم

ای خواجه اگر کار بکامت نبود … با خطه جاودان بنامت نبود

خوش باش و مخور غصه اگر همصحبت … همت شو و از جرم ملامت نبود

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم … راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب … من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت … رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت … بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت … با دل زخم کش و دیده گریان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان … تا بسر منزل خورشید درخشان بروم

ورچو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون … همره کوکبه آصف دوران بروم

از شبنم عشق خاک آدم گل شد … صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

گر این

هر نشتر غم که بر رگ روح زدند … یک قطره خون چکید نامش دل شد

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم … دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم … نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک … بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند … ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار … چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محراب ترا … سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز چو حافظ بتولای وزیر … سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ای ذات تو سر دفتر ارباب وجود … نقش صفتت بر در ارباب سجود

در پرده کبریا نهان گشته ز خلق … بنشسته عیان بر سر بازار وجود

سالها پیروی مذهب رندان کردم … تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه … قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من … کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
این تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر تابوام از تو جاود همه عمر را
وز نور تو روشنی همه عالم را

چون هیچ تشو شوم فزون زانست نبود
گر سینه بکام من دل آرام من

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که در غمت سپرم

بر آستان امیدت کشادم آب از چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
چو غنچه در دل این تنگنا کفن بدرم

بتیغم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوزان خرقه پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ز معدن جم جنس گهر جدا افتاد
آخر سنگ که خود ز جنس آن افتاد

در خانه خود جنس ابر الم کرد
زان در ره خانه جنس افتاد

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی دوست بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل خویش از آن تراب شنیدیم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت غباری | که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ چشم ندیدم

ناکرده دمی آنچه پیران فرمودند
خواهی تو چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته ای ازان ننمودند
ورنه که زد این در که درش نگشودند

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
می جستم از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس | بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
حافظ بگنج میکده گریان و دادخواه | الطیر فی الحقیقة واللیث فی الاجم

آن نیست جهان که گنج پنداشته
وین نیست دلا وصل که برداشته

وان چشمه که خضر آب حیوان زان خورد
در کشور تست لیکن انباشته

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
هوای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ نور چشم دل از آن ماه ختن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست | ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد جان کمین سازند | بحمد الله والمنة بتی لشکر شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی | چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن | چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

آن کس که درون سینه را دل پنداشت
گامی نرفت جمله حاصل پنداشت

علم و ورع و زهد و تمنا و طلب
این جمله بهشت خواجه منزل آمد

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
باین شکرانه می بوسم لب یار — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود بس شکر دارم — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخونخواری درین دشت — که کارآموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
می خوردم من از خمخانهٔ عشق — که هشیاری و بیداری ندارم
به پیری گشت حافظ مست لیکن — بلطف آن پری امیدوارم

آتش زده و سوخته و زار و لبهم
کی در شهر و سوخته و زار و لبهم
بیخ و دوری ز نو کافری تو بایست عظیم
دوری ز نو کافری و بیکی همم

در کارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق رندم و میخواره باواز بلند — اینهمه منصب ازان حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یک سر موی بدست من و یک سر با دوست — سالها بر سر این کوی بلاخوش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

من با تو نظر از سر مستی بکنم
اندیشه ز بالا و ز پستی بکنم
می نیستم و می پرستی از روی نقش بکنم
خودبینی و خودپرستی بکنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که مدام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر می بارم
بصد امید نهادیم درین دایره پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بگوید کارم

رهیست دراز و دور میباید رفت
رنجا اگرت مراد میباید رفت
آن مرکب تن تا بجایی برسد
تو مرکب تن شدی کجا شاید رفت

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چه مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای در طلب آنکه لقا خواهی یافت
فی الجمله ز ذوق بها خواهی یافت
با تن ز خدا و غرض اعظم انجنج
با خود چو نه ای بیکجا خواهی یافت

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده بمی در بازم

حلقه

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ای دل ار شراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
ای غرقهٔ بحر غافلی ار نه ای
تردامنی و هوس پرستی تا کی

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن زلف درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای تو بازم
حافظ غم دل با که توان گفت درین عصر | جز نام نشاید که بود محرم رازم

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد بدین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادم

ای نسخه نامه الهی که تویی
ای آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که چون سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
زلف را حلقه مکن تا نکشی در بندم | طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع ما در زادم

گفتم که مگر بغم هوس کاشتنیست
نی نی غلطم که جمله بگذاشتنیست
بگذاشتنیست کار عالم یکسر
الا غم تو که او نگهداشتنیست

در دم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرقوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست / آصف ملک سلیمان نیز هم

تا گردش گردون فلک کرد نبست / بی غم دل و بی همه سر سرد نبست
تو غنچه شور شادی گردون زنی / در شادی همه از غم بنشست

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بگریهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و رازم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

زچنگ

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ای دل چو طربناک نه شادان باش / چون از روش زمانه استاده باش
خواهی که ز روی دوست با خود باشی / مانند پری ز آدمی پنهان باش

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی مصطبه آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم
بر سر شمع رخت شعله صفت میسوزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم

در مصطبه عشق زنند نامی چند / بر آمدم از نزد شه عالمی چند
سر تو قوت یابی عمر گیرد دست / تا شیر اجل رو مرگ گامی چند

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت / چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / یاد آور ای صبا ز مکافات غیرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

صاحب‌نظران که آینهٔ یکدگرند
چون آینه از هستی خود بیخبرند
کز روشنی مطلبی از آینه وار
در خود منگر تا همه در تو نگرند

بغیر از اینکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بیار

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ای عمر عزیز رو ده بر باد از چیس
زنجیر بکار اجل و رشته بس
اسباب وصال انکه کالیده ز بیش
نایافته از زمانه یکباره عیش

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته چه خوش گفت که دی / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق ز آسیب بلا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون و جفا صبر و وفا نشکستم

صنم لشکریت غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبه و دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ای دل بچه خون خوردنت اندیشه
وز مرگ چه ترسی چو درخت اندیشه

گر زانکه بر بندت و نباشی انجا
خوش باش که راستی نهزار اندیشه

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و می نوشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

رندی ما بدیز نه سر خود ناجنبه
بنیاد وجود خود برانداختهٔ

دی نا زره نو جنبه تنهٔ
وانگه بد ما همه و جهان تاختهٔ

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق رند نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

باچنین

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه ز دل کاسته‌ام

شرمم از خرقهٔ پشمینهٔ خود می آید
که بیک خرقه دو صد شعبده پیراسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشم آن دلبر نوخاسته‌ام

گر در نظر خوش بشب جفنی بردی
ور زلف خوش بشب اسیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا خانه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داءک دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظا میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

معشوقه عیان بود نمیدانستم
با ما بمیان بود نمیدانستم



گفتم ز طلب مگر بجایی برسم
خود مقصد ره این بود ندانستم



ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش مکن گر نبود سیم و زرش
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

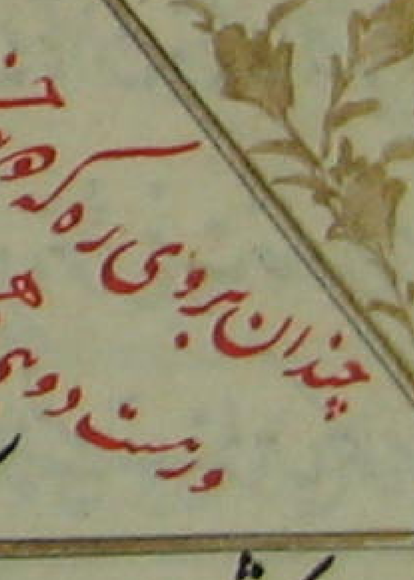
زاهدان منع از باده کنند آن بهتر
کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



چندان بروی این ره که رهی برخیزد
ور هست رهی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد



ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دعایی بکنیم

انکه



آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده است
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از همت رندان طلب ای دل ور نی
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم



دل نعره زنان ملک جهان میطلبید
پیوسته وجود جاودان میطلبید
مسکین خبرش نبد که سر صاحب جیب
می در پی او نهاده جان میطلبید



خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست بیا
بر سالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بجان می نوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و بر رو نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
بکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ناظر نبری کزین جهان مستیم
وز مردم و رندان جهان منتیم
چون نام گرفت من ز مستی انیستم
من نیک نزنیم زاران منتیم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی کزین جهان بجهان دگر کشیم
گو عشوه زابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
نذر فتوح مدرسه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

هفتاد و دو ملت برهش می پویند
هر یک سخنان مختلف میگویند
سررشته نخو بدست یکطایفه است
باقی ببر جوش سخن میگویند

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویا حکایت با صبا گفتیم

از روی تو شادست و دل غمگین بینم
من چون رخ تو دگر کرا بگزینم
در حور نگهم صورت چو دمی بینم
ور نو نگهم بستر آرامی بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد شده ام بر در میخانه مقیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا باز فرامش نکند عهد قدیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

کار صعبست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر نظم و سخن طبع سلیم

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
انجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم
دوستانرا قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

سرتاسر آفاق جهان از گل ماست
منزلگه روح القدس کل در دل ماست
افلاک و عناصر و نبات و حیوان
عکسی ز وجود روشن کامل ماست

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

کمان خوش خم ابرو بما نما نظری
که ما ز خویش چو تیر از پی کمان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدای
که هر چه رای تو باشد ازین میان نرویم

ان مرد نیم کز اجلم بیم بود
کان نیم مرا خوشتر ازین نیم بود
جانیست مرا عاریتی داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ما زیاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت کو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
جور ما رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی و انسانی
زینها همه آنچه مینمایی آنی

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم / اوقات دعا بر ره جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

المنت

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

دنیا چو رباط و ما درو مهمانیم
تا ظن نبری که ما درو مهمانیم
ای خالق ذو الجلال ما بنده و بس
ما جمله بکل من علیها فانیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا کی بکام دل بلب لعل او رسیم / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / خاک دیار دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند و مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
زان پیشتر که عمر گران مایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در برابریم

زنهار در و گوش که در زیر سپهر
با هیچکست هیچ نه پیوند مهر

باشد که ازین سراچه کون فساد
بیرون شد نیت زود نماید جهبر

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه مغبچگان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

سوی رندان قلندر زره آورد سفر
دلق سجاده بسطامی و طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گو بمقامات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

شرم مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام مباهات بریم

فتنه میبارد ازین چرخ مقوس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

حافظا آب رخت بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

آنان که ز معبود نظر یافته‌اند
بر جمله کائنات سر باخته‌اند

دریوزه همی کنند مردان نظر
مردان همه از نظر یافته‌اند

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح الامین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

عیب عظیم است کشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

تا چشم مست یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

روزی که برند این تن بیچاره بجای
وین جان لب پرورده بشد باز بجای
روح از پی این تن بغم زار جهان گفت
خاک گسست ببر و باز بجای

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوری کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

گر من بروم مگو که آن مرد بمرد
گو مرده بد و زنده شد و دوست ببرد
جان نور حقیقت تن من موی جان
خاک با خاک سپرد و حق نور ببرد

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

سپهر که همه ملک تو چون ایمن بود
وافاق ز تو ز رنگین خواهند بود
حوت ... که عاقبت نصیب من بود
دو ... زمین من بود

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

شراب



زدر درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن

ازان شمایل الطاف حسن خوشتر بودی / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر بسوی فردوس و عود مجمر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مزوره خرقه ولیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / تو کار خود مده از دست و می بساغر

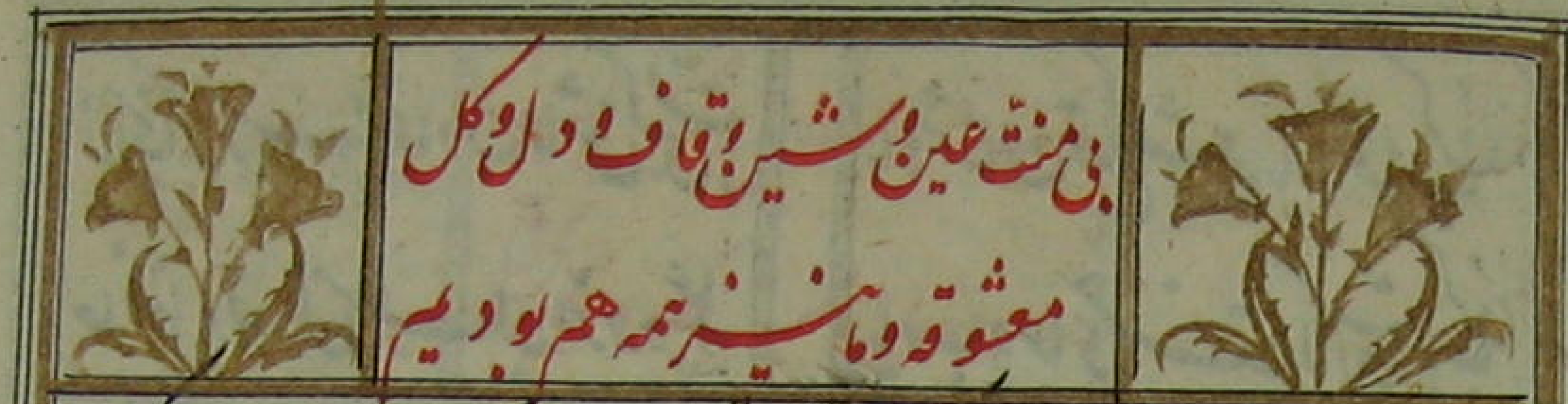
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

زان پیش که ما طفیل آدم بودیم
در خلوت خاص هر دو محرم بودیم

صحبت



صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / با ما بجام باده گلگون عتاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده گلگون عتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و عزم خویش بکار صواب کن

با باد و جلال در بیابان رفتیم
از عالم تن بعالم جان رفتیم
عمری شب و روز در غم تن بودیم
سرگشته درآمدیم و حیران رفتیم

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ مپوش و جهانی خراب کن

بکشا بعشوه نرگس رعنای مست را / وز غمزه چشم نرگس شهلا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر شراب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه / وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال / صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوق باز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یا رب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم / او فاش کرد در همه آفاق راز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من
میترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی
ور در هنر و فضل بغایت گردی

چو گل

گر فاسق مطلقی و گر زاهد پاک
روزی دو سه بگذرد حکایت گردی

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
ببار از دیده اشک ای شمع مسکین / که سوز دل شود بر خلق روشن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

گیرم که سلیمان نبی را پسری / بر باد نشسته جهان می‌نگری
گیرم که بکام من بسی گشت شب و روز / آنگه که بمیری برود با تو بسی

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن‌گیر و سخن بازرسان

انکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن بازرسان

رفتم بتربت محمود غزنوی
گفتم بسبزه چهره زده زوبپای او
گفتا که سر ز زمین دو سه کوه باس
بنوعی همی بری الاصد حومی

دفتر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو سمن

خوش بجای خویشتن بود آن نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

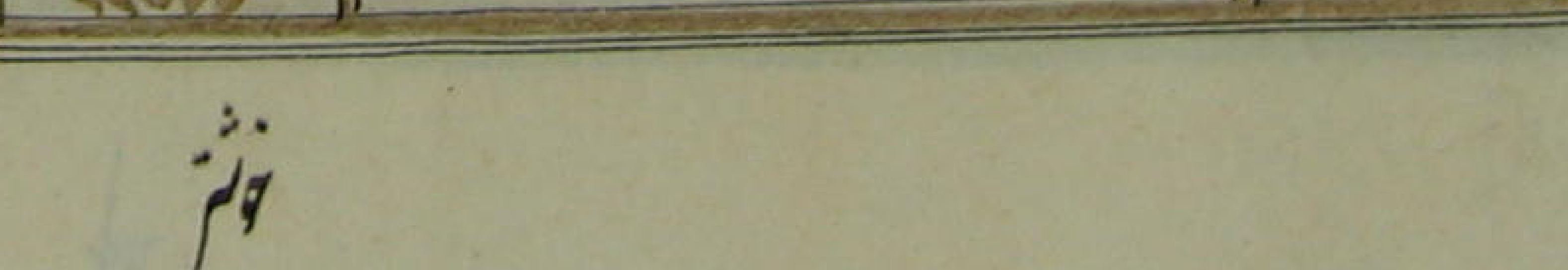
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسواری خوش بمیدان آمدی گویی بزن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازان کوتاه دست اهرمن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن



مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

خوشتر

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم آخر سر حافظ بدف و چنگ غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ای دل ایمن بنه‌ای زرقی بکامی
چند زهره آن بود که چو بی‌کامی
بود در و فتنه از فتنه بیرون ده نه
و صحبت او بکجا رسد هر خامی

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

با آه و دردم با روی زردم
سر در بیابان مانند باران

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

یارب مبادا تا باز پسند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خار است
گو شرم بادت از عندلیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان



حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

یارب چه خوشست بی دهن خندیدن
بی دیده بد خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست
بی منت پا گرد جهان گردیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت صفای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری / گرانیهای مست دلق پوشان
بیا و عیش این سالوسیان بین / صراحی خون خور و بربط خروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوقت می لعلت جوشان
ز دل گرمی حافظ برحذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

در کلبه نعول بیکسی گل و سمن
با بنفشه سنبل شکوفه از ار سمن
ور زو بی جان من چمن سبز و سمن مگفت
انجا ز تو بشنود بهار سمن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفتم ای چشم و چراغ همه شیرین ذقنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمبران
هر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر گفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

ای در طلب گره گشایی مرده
با وصل بزاده در جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خاک شده
ای بر سر گنج در گدایی مرده

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ایکه طبیب خسته روی زبان من ببین / کین همه درد سینه ام بار دلست بر زبان
بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید در رخش پا بگردان

بربای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر گرد عارضت خط
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

در خرقه و چه چی از شه شناس
سر خرقه امید فضل اندر پاس
چون پیش ز بیع و جه و بیا به جیب
سر سبزی از کرم مبوی پلاس

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش جهان تنگ مکن بر خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو این را که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر از این

درویش کسی بود که با بینش بود
و اندر دو جهان با من و تن خویش نبود
در روی طمع آسمان اگر نبود و صد
از طمع نخته و خامش بیش نبود

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پیدا فسون سحر
وز زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

از دام و زلف و دانه خال تو در جهان / یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن
زلف بنفشه گرد لبت تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دربار نیست غیر رخت بر کنار حسن



ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب صبح را هر دم فروغ دیگرست / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند / بر امید عفو جان بخشش جهان آسای تو

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
از خوردن غم بجز جگر خون نشود

هان تا جگر خویش بخون تر نکنی
یکذره ز آنچه هست افزون نشود

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
تا پیش باز بخت روم تهنیت کنان / کو مژده‌ٔ ز مقدم عید وصال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
این نقطه مدار که آمد مثال نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار از رخ فرخنده فال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست بار / طغرانویس ابروی مشکین هلال تو
در بزم خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

دنیا مطلب با همه زینت باشد
دنیا طلبی آن همه زینت باشد
در روی زمین زیر زمین از بر
تا زیر زمین روی زمین منت باشد

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه خال سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
با هر ستاره سروکارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
فردا بروز حشر که عرض خلایقست / باشد دران میانه بیفتد نگاه تو
یاران و همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت سرای تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست / تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت / نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

من آن کسم که عقل در ارکان منست / وین هر دو جهان در ارکان منست
گو نیست مکان نه برازنده مانست / منبع از جهان نه و جهان جان منست

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد طره مشکبار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / مرد سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش ما غالیه هوای نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر ز خیر کی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

در بادیه عشق دویدن چه خوشست / ز خیر کسان طمع بریدن چه خوشست
گر ابروی یار است زنند بر افلاک / دامن ز زمانه در کشیدن چه خوشست

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

تا ره نبری بهیچ منزل نرسی
تا جان ندهی بهیچ حاصل نرسی
حال سگ کهف بین که زیاده ما
تا حل نشوی بهیچ مشکل نرسی

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان حضرتست / غافل ز حفظ جانب او یکزمان مشو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از حال اختر کهن و سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظا

حافظ جناب پیر مغان مأمن منست / درس حدیث عشق ازو گو و ازو شنو

هر کار که هست در جهان بیش منست
هر شیر دلی که هست در بیشهٔ ماست
از ما مکند که هر چه دیدی نفس بیست
زان خرمن و خوشه ... و اندیشهٔ ما

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستغنیم بهمت او

چراغ و صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن عمر آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

در کوی تو صد هزار صاحب نظرست
تا خود بوصال تو کرا دست رسست
آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم
وانکس که نیافت دایما در هوسست

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد خواهد رفت / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بر دانه

من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو حافظ / فتاد در سر ما میل کنج میخانه

من من منم زانکه منم سرکیست / خامه مشق منم در دهنم سروی بیست

زنا قدمنم بنت بن سکبس اهنی / ز بمس منم بنشن بن سروی اسبت

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

مرا حالیست از پیمانه می نوش / که جز تو نیستی مرد یگانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ / که با خود عشق ورزد جاودانه

بگذر ز زوالی که آن زان نوبت / از رنج زمان و بیع دکه با همن

آن در دو نشان بد که در جان تو بنت / لا فی از غصه زیان بد که در دکان تو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی ضیاء مطلع بالغمامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیس الدموع عینی هذا لنا علامه

گفتم ملالت آرد گر گرد کوئت گردم / والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چه حالت آرد جامی بجان شیرین / حتی یذوق منها کأساً من الکرامه

زانکه مطبخ حضرت خانه زند / و آنان که مست شال او در آستانند

پادشاه چو کرسی نشیند بر زبان شکر زند / دو رند از ادوار آن بهشت شوند

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
ذوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

رفضل ورد دل مسند ملی تا دل یع
عمری که تو راه میبری و منزل یع
ترست با و از طلع از جان تعلیقتان
منقا دو و وحلیه دانستی حاصل

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی — یا لیت شعری حتام القاه
رخ بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این رسم و این راه
وقتی بروشن خوش بود حالم — ای وصل جانان صد کوش الله
عاشق مخور غم گر وصل جاهی — خون بایدت ریخت در پیشگاه
حافظ نبودی رنگین نه بیدل — گر می شنیدی پند نکوخواه

افضل نعم بهشت حبسال مغرور شو
پروانه صفت ... نور شو
از خود ... دوری
نزدیک خودای از خدا دور شو

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو باشد — بود خاکش ز خون ارغوان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

افضل و بدی که هر سه دیدی هیچست
هر چیز که دیدی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست
وان نیز که در کنج خزیدی هیچست

مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه / ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ / قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه
حافظا در دل تنگت چه فرود آید یار / خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

از نه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و از خانهٔ شش افتادم

وز هفت و سه و دو مستمند و شادم
من در کف این گروه چون افتادم

نصیب ما چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا ترا چه گناه
کسی که در ازلش جام می بدست افتاد / چرا بحشر کند این گناه ازو درخواه
مراد ما ز خرابات چونکه حاصل شد / دلم ز مدرسه و صومعه شدست سیاه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رو / که دست فتنه درازست و آستین کوتاه
تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی / که تا به زرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد بنزدشان یکگاه
برو گدای در هر گدا مشو حافظ / مراد خویش به بینی مگر ز نشی الله

تا کی پی اسباب تنعم گردی
تا چند در سر سری مردم گردی
زین دایره وجود دایم سرگشته سری
زین دایره گر برون روی گم گردی

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / صد ماه روز رشکت جیب قصب دریده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر چهره بخت نیکت تعوید چشم زخمست / هر دم وان یکادی ز اخلاص بر دمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را / سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
در پای خار هجران افتاده در کشاکش / از گلبن وصالت هرگز گلی نچیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / کز عاشقان مسکین دل می برد دو دیده
ما را بضاعت تو در دل ندامت افتاد / در پای شعر حافظ بنویس بر جریده

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
او جام جهان نما من خود بودم

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
شست شوی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

گفت حافظ غزل و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

تا روی زمین و آسمان جمع ابد بود
حیوان و نبات و ره روان خوش ابد بود
تا هیچ بسر آمد سر آن سبز گنبد
نقد بو خلاصهٔ جهان ابد بود

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ / آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
چشم بد از تو دور که در خوبی و جمال / خط بر جمال یوسف مصری کشیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
آن سرزنش که کرد ترا دوش حافظا / پیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

تا بود من از بود تو آمد بوجود
بی بود تو بود من کجا خواهد بود
تا بود تو هست و باشد و خواهد بود
نابود مرا زوال کی خواهد بود

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ / فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته عاشق خود را به نماز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده



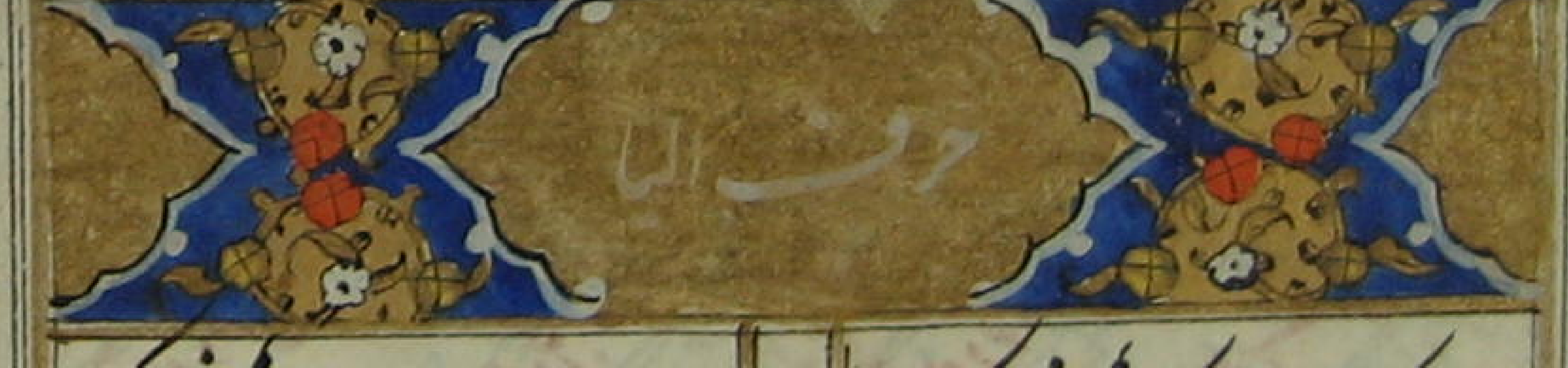
تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده شد از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند
کس ندید در جهان از کشتگان کربلا

ترک ما کر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام بهار
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا



ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان چنین فراخ تو گویی نمیزنی
باز ظفر بدست شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غرور و مستیت از راه برده است
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند
حافظ تو این معامله باری نمیکنی



ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره فرمان ما نقطه پرگاریم
لطف آنکه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

تنهایی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

اندیشه خود رایی در مذهب رندان نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریفا ای دل تا باد نپیمایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن دلبر هرجایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای داغ ز خلق هیچ یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت و خواری ز طلب
با عزت خود بساز و خواری مطلب

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من | ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سیه چشم مجلس آرایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا میکنی تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی
درانمقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای یار طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
گهر ز شوق برارند ماهیان بنثار | اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی بنیاز آرندت

فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
آزار مجوی تا نیازارندت

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
همه شب گریه کنان بر در میخانه روم | تا دهد باد سحر مژده فرخ رایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
کشتی باده بیاور که مرا از رخ دوست | گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد | وای اگر از پی امروز بود فردایی

چرخ فلکی خسته نه نوی منت
زان نیک نه بخت خوی منت
سبز از دم ابر کوه بشنید
رمزی ز حدیث کهنه و نوی منت

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبود است خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

مردان رهت واقف اسرار ز نو بد
با جمله همه سرشته بیکار ز نو اند
نقد دو و دولت همه در کار ز نو اند
نوبها همه و همه طلبکار ز نو اند

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی

نقش رخ چو ماهش در دیده هست ما را
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

مخمور

41

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

رو خانه بروب که بسر شاه ناگاه آید
ناگاه بنشین ز مرد آگاه آید
خرگاه وجود را ز خود خالی کن
چون پاک شود شاه بخرگاه آید

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین‌تر از آنی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

گر سرو بماند ز قد دلجوی تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیچاره که دیدست بدین تنگ‌دهانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

گر سبزه برویید نشد کشتهٔ تست
ور جامهٔ دل پسندیده نشد از رشتهٔ تست

ورزانکه ترا پای فرو رفت بگل
از کس تو منال کین گل آغشته تست

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه و طرف بامش — بر فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ای ذات منزه از نظیر از وجود
بر خاک در تو کرده ارواح سجود
چون قطره شبنمی که بر برگ گلست
از راه عدم بر آنچه آمد بوجود

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خوش — ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — دما انت میم مکرم مطیب و زاکی
دع التکاسل نغنم فقد جری مثلا — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز رخ بی شمایلت آری — ازین مآثر و محیای و من محیاکی
بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست — چنان بدیع جمالی بآبی و خاکی
ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهلست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوکوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی
من این مراد ببینم بعمر خود که شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
که آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

دران چمن که بتان دست یکدگر گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای چرخ [illegible] عالی نسبی
هر [illegible] بسته [illegible]
[illegible] دلی [illegible] دارد
وز [illegible] ایران [illegible]

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد شام و چین و باقصای روم و ری

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیدست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

رخش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان ازان قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلت ای ساقی بده می

چو مرغان چمن گویند هو هو
منه از دست جام باده هی هی

زبان درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از وی

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

حافظ

عقبی همه ساعتی و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بنوباد خمار مفلسان ترس / خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی نماید رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگوای شیخ هشدار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بسوزان خرقهٔ تقوی چو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

ای چرخ فلک خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و کاریز دهی
آزاده بنان شب گروکان همند
پس بگذر ازین چنین فلک را تیز دهی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی آن داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
از آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / علی الخصوص در این دم که سر گران داری

دعاش

دعاش کردم و خندان بزیر لب میگفت / که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
نوای بلبلت اکنون کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان بذله گو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
بجرعهٔ تو سرم گرم گشت نوشت باد / خود از کدام خم است این که در سبو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

ای باد نسیم یار داری / زان طرهٔ مشک بار داری
زنهار مکن درازدستی / با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی خوبش / او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

در میکده خرقه بمی شو توان کرد
وان نامه که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پردهٔ مستوری
پاره چو شد دیگر رفو نتوان کرد

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
شود ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد جهان را بر تو مقداری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

گویند بهشت عدن با حور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوشست

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و خنده
با بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باشد
دلهای همچو آذر چشمان رود باری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

گر جرعه بنوشم از بادهٔ وصالت
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم و چاکر تو حاکمی و قادر
گر می کشی بزورم ور میکشی بخواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

در دهر و دشتی که لاله زاری بودست
آن لاله ز خون شهریاری بودست

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر روی نگاری بود

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک ندیدست زین طرفه تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دید باشد از روحش آفریده | زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
می بیغشست دریاب وقت خوشست بشتاب | دردی و بیحت دردی کاری مبخکاری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی | مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

چون دی و پریر و پار و پیرار گذشت
شد دی و غم و محنت و بیمار گذشت
امروز بدانچه میرسد خوش میباش
این نیز چنانکه آمد انگار گذشت

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
سعی آن کن که در ایام گل و فصل بهار | عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

یک قطره می مملکت چین ارزد
یک جرعه شراب صد دل و دین ارزد
[illegible] ز شراب و جهان جبین ارزد
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب | بیاد باد فرح بخش و بوی پیرهنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
چون ابر در آمدیم و چون باد شدیم

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کی زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نه همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا دیوانه وار
گردن سالوس تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

گویند که دوزخی بود عاشق و مست
قولیست ولیک دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت انسی و چشم بر راهست
بمردمی نه بفرمان برو چنانکه تو دانی

مگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس و حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشم نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که ز خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده و دل نورانی

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی نشین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی

اگر آن شراب خام است وگر این حریف پخته
بهزار بار بهتر زهزار پخته خامی

بروید پارسایان که نماند پارسایی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از وفای خوبان که تفقدی نفرمود
نه بخامه پیامی نه بنامه سلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکشد کس انتقامی

گر رود سر کلاه عشق نفکنم جز سر
ور برسد زنخ ز غمزه بسر زنم
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که بیکبار داد و بنفشم بسر زنم

زان می صاف گرو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
گو نهادست سر مجلس وعظ و دامی

گله

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

گر من نکنم روی زمین گرد و سرم
لطف تو امید است که گیرد دستم
سر رفتگی که بود و عجز اندر دست
جانا بنگر ازین چه‌واره کاکنون هستم

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
یاران صلای عشقت گر میزنید فالی

در وهم می‌نگنجد کاندر ضلالت عشق
ناید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

آن دم که با تو باشم یکساعتست روزی
وان دم که بی تو باشم یکساعتست سالی

چون شب خیال رویت جانا بخواب بینم
از خواب می‌نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است

در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار مخور و مبر که زهر آمیخته است

بجان او که گرم دست رس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو ماه فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
گرم حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
وگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

زپرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

سحر که رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که اندر شیشه ماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه بی نام و نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

نه همت را امید سربلندی
نه نقش عشق بر لوح جبینی

نمی بینم نشان خیر در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازد با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل خویش را از نازنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان آفت ناکی
ابنا اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که در زمین نه در خاکی

تو مگر بر لب جویی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بعد ازین ما و گدایی در منزل عشقی
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
غالبا مصلحت وقت دران می بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل / لایق بندگی خواجه جلال الدینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

بر سینه غم پرور من رحمت رحمن کن
بر جان و دل اسیر من رحمت رحمن کن
به پای چشم اباب روشن بکن
بیرون بیا که بهر من رحمن

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می گشتم اندران چمن باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل غرق حسن گشته و بلبل قرین او / این را تغیری نه و آنرا تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
حافظ مدار امید فرح از جفای چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این قافله عمر عجب میگذرد / دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای غریبان چه خوری / پیش آر پیاله که شب میگذرد

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقانرا دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ چون حافظ / ساغر می طلب که مخموری

مردی باید بلند همت مردی
دی و زمعه و بید جسر برو زرد
گر زانکه ز عشق اندرین غم بوده جان
بر دامن همتش نشیند گردی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
بلغ البرق من الطور فآنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمکار مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ایکه

دعوی بسر زبان حجت و بابستی
در خانه نزار بت بیکی بنشستی
کو بی کعبه بنگ قول شهادت بشنیدی
فرو رفت کنند خمار کانون مستی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم خرقه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین رو
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

جان نور حقیقت تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که او نشان هستی دارد
یا نور ز نور اوست یا اوست ببین

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما درآ اگر طالب راه سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست زان عجب
قال ربنا انا قط ومن لدن اوی

گر تو

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند مشتری
بر دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق جهان دم مزن از مجردی

اندک غم سر مهر و کین هر بد کجاست
وان دیده که سر نهفته و دین نور رسید
بیگمان که ز آغاز و ز انجام سر وجود
فارغ شد و چشم نقش بنقش ز دید جهانست

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان نبود مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
به سحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشکین دلربایی باز دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در او همت چه می‌بندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

دلتنگ مشو اگر جهان خواهد بود
از تو بجهان نام و نشان خواهد بود

این جسم که نابدید گردد او بس
تو روحی و روح ناتوان خواهد بود

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانرا نثار کردمی آن محض دل اگر
چون روح محض جلوه کنان در برآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم بنام خویش خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتم سوی ما رهبر آمدی

کر دیکری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

راه ازل و ابد بپایان نشست
وان در که کسی نسفت در شوره نشست
خبری چه طلب کنی که بر گرده نشست
ز خود و مطلب نقد بود در نشست

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی عنایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ ز خسرو عنایتی

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
زان دید جهان مگرت دیده شود
گر نور سر بشنید خود بر خبری
احوال غم سر بسر بشنیده شود

سبت سلمی و بصدغها فوادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

من و انکه بتی عن عشق سلمی
ترا وانکه رخ نیکو نهادی

غمت دل را بود خورد ناچار
و غرمه اوی بحت بوادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی غم الاعادی
دل حافظ شد اندر دام الفت
ذلیل و مظلم و الله نادی

چون گوهر جان در صدف تن پیوست
وز آب حیات گوهری در بشست
گوهر چو تمام شد صدف بشکست
در طرف کله گوشهٔ سلطان بنشست

جای حضور و گلشن امنست این سرای
زین در بشادمانی عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که ماه جست
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبحدم بخاک درت میکند سجود
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
یاد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک در تو آب خضر زندگی فزای
فرخنده بوی گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو مبارک گره گشای
مرغول سنبل از دم زلف تو چون نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین نیست هیچ جای

تا چند روی از پی تقلید و قیاس
یکذره ز چار اسم در پنج حواس

زین

گر معرفت خود از خدا میطلبی
در خود نگر و خدای خود را بشناس

زین خوش رقم که بر گل و گلزار میکشی
خط بر صحیفهٔ رخ انوار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی
باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

فی المقطعات

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون می‌چکید
گه بیک حمله سپاهی می‌شکست / گه بهویی قلبگاهی می‌درید
سروران را بی سبب می‌کرد حبس / گردنان را بی گنه سر می‌برید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالث بنواز ای بلبل / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بمن پیام فرستاد دوستی روزی / که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بحضرت آورد / چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه نه خود کامیست خودرایی

وکیل

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست / بکف قباله دعوی چو یار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / معاندم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست کز آنجا / کسی نفس زند از رحمت تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر / ببیلیش بشکافم دماغ سودایی

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر و حور وش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک چهره و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی / گفت از برای مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس ملول شد / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / ای که شد روز منیرم چو شب ظلمانی
بسه سال آنچه ببندیدم و خستم از شاه وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد
تبره افشاند من گفت مرا امیدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش ای خواجه که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

بگوش هوش شبی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوار ساخت نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

یکی کوه پایه سر اندر سحاب
مقام فلک آشیان عقاب

ز افعی صدش حلقه اندر کمر
ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیو از در غار او
دم اژدها در دم مار او

چنان

چنان قلعه اش گردن افراز بود
که با کرسیش عرش همراز بود

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

دریغا خلعت روز جوانی
گرش بودی طراز جاودانی

همی باید برید از خویش پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

اعظم قوام دولت و دین آنکه رفعتش
از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود

با کس امید جود ندارد دگر ز کس
آخر حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و شش سال از وفاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
ازانجا فهم کن سال وفاتش

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانهٔ خیر انکشت

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

انکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که بُرّد سرت گهر بخشش

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

این

این میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان
در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سرجمله را فرو خوان از میوهٔ بهشتی

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میگفت
به اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب یزدان میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دوستدار طعام
سگ ز بیرون خروش بردارد

عمرم بخیال دوست بگذشت
آری بخیال میرود عمر

ای وای ز ما ملول شد یار
وز ما بملال میرود عمر

سنبل و سرو سمن یاسمن و سنبل و گل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین قطب زمان بو اسحق / که بمه طلعت او نازد و خندد گه گل
جمعه بیست و دویم ماه جمادی اول / بیقین بود که پیوسته شد از جزو بکل

نیم تنی ملک سلیمان گرفت / چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و خنگ فلک زیر ران / دست نه و ملک جهان در نگین

ترجیع

ای داده بباد دوستداری / اینست طریق عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری
ایجان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم / گردم من خسته سازگاری
چون هست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابیم / باشد که مراد دل بیابیم

درسختی

در سختی عشق اگر بمیرم / حقا که دل از تو بر نگیرم
پشتک دل ماه و خور بگیرد / ور سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش / از غمزه خود زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش / گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل ره عشقم ارچه پیرم
چون کرده زمانه ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ / بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابیم
باشد که مراد دل بیابیم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر تو ز عقل باقیست / از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت فریاد / مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو نیز یکدم / از دست منه می و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان / چون عود بساز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه

حافظ می کوش شادمان باش / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز همه جهان یکی‌ام / برخیزم و تو به نشکنم باز
ای دوست بر آنکه ار دید / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو کرده شیوه آغاز
سرمایه غم تو داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و هجر غم / می سوزد دلا چو عود و می ساز
حالی چو نمی‌رسد بمرادم / بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی گل اندام / از عارض تو بخجلی مه تمام
باز آی که صبر جان کند از تن / بردار ز دل ما قرار و آرام

چون

چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده‌ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود وجود حافظ چیست / بر صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی‌شود مهیا / کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل / عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان / لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان / چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بسالی / گردی تو حضور عالم دل

ترکیب

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم لیکن چه کنم که آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست کابروی تو در کمان ندارد
منصور مظفرست کز ناز پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او بحسن تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست در خورد هزار آفرینست
نوباوهٔ خاندان ملکست گلدستهٔ بوستان دینست
هم اصل شهنشه زمانست هم نسل خلیفهٔ امینست
در ملک جهان بغیر شاهی انصاف که گوهر ثمینست
تیغش بمیان کفر و اسلام سدیست ولیکن آهنینست
آنجا که کمال رفعت اوست خورشید فلک زخوشه چینست
در خاتم قدر او نهفته فیروزهٔ چرخ چون نگینست

جایی

جایی که شکوه دولت اوست گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز ننماید بتو سروی نارسته زبوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری هم چرخ جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون بختت بدعای صبحگاهی
بر سلطنت تو بی تکلف تمکین تو میدهد گواهی
نام تو مغیث دین که می برازد آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

تا باد خدای یاورت باد جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید ایام ترا از آن برآرت
توفیق رفیق در یمینت ناهید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی در بزم کمینه دوستدارت

حافظ می نوش شادمان باش / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست بر افکند ار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو کج شیوه آغاز
سرمایه غم تو داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و محنت غم / می سوزد لا چو عود و می ساز
حالی چو نمی دهد مرادم / بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو صنوبر گل اندام / از عارض تو خجل مه تمام
بازآی که صبر جانگداز ست / بردار ز دل ما قرار و آرام

چون

چون کام نشد بوصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود وجود حافظ چیست / بر صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا / کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل / عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان / لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان / چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر ببالی / گردی تو حضور عالم دل

ترکیب

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد

باروی تو آفتاب دیدم / لیکن چکنم که آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی / در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست / کابروی تو در کمان ندارد
منصور مظفرست کز ناز / پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او بحسن تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست / در خورد هزار آفرینست
نوباوه خاندان ملکست / گلدستهٔ بوستان دینست
هم اصل شهنشه زمانست / هم نسل خلیفهٔ امینست
در ملک جهان بفخر شاهی / انصاف که گوهر ثمینست
تیغش بمیان کفر و اسلام / سدیست ولیکن آهنینست
آنجا که کمال رفعت اوست / خورشید فلک زخوشه چینست
در خاتم قدر او نهفته / فیروزه چرخ چون نگینست

جایی

210

جایی که شکوه دولت اوست / گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایه رحمت الهی / وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز نبشمایل تو سروی / نارسته زبوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری / هم چرخ جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون / بخت بدعای صبحگاهی
بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برازد / آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

تا باد خدای یاورت باد / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید / ایام ترا از آن برارت
توفیق رفیق در یمینت / ناهید و ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در بزم کمینه دوستدارت

تا چرخ بپاست دور دورت
تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه سلطان
بادا همه چیز برقرارت

آراسته چون بهشت گیتی
از کوشش بخت کامکارت

آسوده چو حافظ خلقان
در سایه بخت پایدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد



سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

درین خون فشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

همی ها نم از دور گردون شگفت
ندانم کرا خاک خواهد گرفت

یکی را قلم زن کند روزگار
یکی را دهد تیغ در کارزار

دگر هیچ زند آتشی میزند
ندانم چراغ که بر میکند

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار

جهان دار دین پرور دادگر
کزو سخت کن گشت بادا دو فر

چگونه دهم شرح احوال او
که عقلست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد مدحت بیش
سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برارم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب ببالای نعمای تو
باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بحق کریم

زمین تا بود مطلع عدل و جود
فلک تا بود منبع جدی و نور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمدالله ای خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

فریدون شکوهی بهنگام رزم
تهمتن هنری بمیدان عزم

نه تنها خراجت دهند از فرنگ
که مهراج باجت فرستد ز زنگ

سکندر صفت روم تا چین تراست
گرا و داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر زبان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار
شنا را کنم بر دعا اختصار

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بده تا بروبیت کشایند باز
در شادمانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجوید از زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست ‌‌ ‌ ‌ چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا ‌ ‌ ‌ تعلل مکن دم بدم ده مرا
چه خوش گفت جمشید با تاج گنج ‌ ‌ ‌ که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام یاقوت وش ‌ ‌ ‌ که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن ‌ ‌ ‌ جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی آن بادهای کهن ‌ ‌ ‌ بجام بپیما مرا مست کن
بمن ده که بدنام خواهم شدن ‌ ‌ ‌ مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن جام کیخسروی ‌ ‌ ‌ بمن ده که از غم ضعیفم قوی
خذ الجام لا تخش فیه النجاح ‌ ‌ ‌ که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌ ‌ ‌ بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم ‌ ‌ ‌ روان سوی پیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد ‌ ‌ ‌ بپاکی او دل گواهی دهد
بده تا صفا در درون آرم ‌ ‌ ‌ دمی از کدورت برون آرم
بیا ساقی انجام چون مهر و ماه ‌ ‌ ‌ بده تا زنم بر فلک بارگاه
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام ‌ ‌ ‌ بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی

بیا ساقی از بیوفایی عمر ‌ ‌ ‌ مترس و ز می کن گدایی عمر
بیا ساقی از می بنه مجلسی ‌ ‌ ‌ که دنیا ندارد وفا با کسی
حیات مسیح دارد این نکته یاد ‌ ‌ ‌ که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل ‌ ‌ ‌ که بی می ندیدم من آرام دل
که از وصل جانان صبوری کند ‌ ‌ ‌ دل از من تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی ز دهر ‌ ‌ ‌ برانت کند خون بریزد بقهر
قدح پر کن از می که می خوش بود ‌ ‌ ‌ خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم ‌ ‌ ‌ بمن ده که نه زر بماند نه سیم
چو شد باغ روحانیان مسکنم ‌ ‌ ‌ وز انجا مرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست ‌ ‌ ‌ نماید در آن آینه هر چه هست
بمستی در پادشاهی زنم ‌ ‌ ‌ دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجایی و تا نیی بزن ‌ ‌ ‌ بیکتا نیی او که تایی بزن
بمستان نوید سرودی فرست ‌ ‌ ‌ بیاران رفته درودی فرست

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ازین پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز کن
بیاران خوش نغمه آواز کن

مده دل برین گنبد تیره گرد
که آن شور بختست و سرمایه درد

مغنی کجایی بآواز رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را تویی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود
که بنمایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی
بچنگ و رباب و به نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی
دمی در نی زن اگر همدمی

بمی دور کن از دلت گر غمیست
زبانی دفی زن که عالم دمیست

مغنی کجایی بزن بربطی
بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با می نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی

مغنی نوایی بگلبانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود

که از آسمان مژده نصرتست
مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل قصه پرداز کن

بیک نغمه در دم مرا چاره ساز
که بیچارگان را تویی کارساز

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمن‌ها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی چه باشد که لطفی کنی
زنی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
بما بینوایان نوایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بهی به ز شاهنشهی

مغنی ز اشعار من یک غزل
بصوت اندر آور ز چنگ و عمل

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو نبود در غم باری آلایشی

مغنی بیا بانت چنگ مینت
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمان پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان   ولی نعمت جمله صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر   خجسته سروش مبارک سیر
که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد زهره آواز رود

فی المخمس

در عشق تو ای صنم چنانم   گر هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم   گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی   در حضرت چون تو دل نوازی
معروض کند نهفته رازی   هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آستانم

هر چند ستمگری ترا خوست   کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گرزانکه

گر زانکه دلت ز آهن و روست   آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری   زین پرده رحمتی سپاری
بر دل رقم وفا نگاری   تو خود سر مهر ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز جفا ندیدم   بیرون ز گل وفا نبویم
الا که ببندگی بپویم   اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

آخر نه در وفا گشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی آنچه مینمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک   استاده بخون ترک و چابک
در مسکن اخلص الممالیک   گر خانه محقرست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر سر ببری بتیغ تیزم   وز کوی وفات بر نخیزم

گر زانکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — ور زلف تو در کشد به تیرم
نبود یکدم غمت گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

انجا که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی — هر یک بوفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از برای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما ز آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بسویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی‌رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی

با حافظ خود نکو فشانی — هر حکم که بر سرم برانی
گر جان طلبی که وا نمانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

شاها چو ترا بدانش و فضل و سخا — آن مرد منم که می‌ستایم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که زمان — دی روز نکرد خاطرت یاد مرا

گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب — کی بی‌خبر آن وقت گل و ترک شراب

با دوست نشین و باده جام طلب — بوس از لب آن سرو گلندام طلب

مجروح چو راحت جگر طلبد | گو از سر نوش نیش حجام طلب

نه غصهٔ آن شمع چگل با تو توان گفت | نه راز من سوخته دل با تو توان گفت
غم هست ازان در دل تنگم کو نیست | یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آیینه بدست و روی خود می آراست
دستار چو پیشکش نمودم گفتا | وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر باری دگرست | بر دیدهٔ ما ز هجر خاری دگرست
من جهد همیکنم قضا میگوید | بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

نام بت من که مه ز رویش خجلست | دو نام ز نام حافظم تختیست

اول شش و خمار قلبش روشن | لیکن عجب آنکه حاصلش خون دلست

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت | شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام سیاه از خط مشکینت | وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

در شوخی و دلبری مه من طاقست | بیچاره دلم بوصف او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت | بر برگ گل و بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیت میداد خطی | کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست | تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست

زان روی که از شعاع چون انور تو | خورشید منیر و ماه تابنده شدست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا درنگری که بی تو چون خواهم خفت

زان باده دیرینه دهقان پرورد
در ده که طراز عمر سر خواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز ما پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست | گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون چنگ بزلف تو ام در چنگست | هر لحظه دلم را لبت آهنگست

شد سینه تنگ تو دلم را روزی | یارب که دل خسته چه روزی تنگست
نه دولت دنیا بستمی ارزد | نه بودن هستش بالمی ارزد

بی هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت هفت روزه غم می ارزد
ای روی تو از لطافت آینه روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح

در دیده کشم ولی ز نوک مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح
با آنکه دلم در غم عشقت خونست | عشق تو ز ادراک خرد بیرونست

در زلف تو بیچاره غریبیست دلم
یا رب که دران شام غریبان چونست

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه سر انداز شود

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت هنوز
المنة لله که حکایت باقیست

پیوسته خیال دوست در پیش منست
گویی غم عشق وردی از خویش منست
گر تیغ جفا زند که ترکش نکنم
قربان شدنم به پیش او کیش منست

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام شرابم درداد

پر زاب

پر زاب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بباد م برداد

با مردم نیک بد نمیباید بود
در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد
مغرور به عقل خود نمیباید بود

وقتست که بلبل بگل آواز کند
این ناله دراندازد و آن ناز کند
می ترسیدم کز او شوم روزی دور
دیدم که جهان همانزمان ناز کند

از چرخ بهر گونه همی داد امید
وز گردش روزگار میلرزد چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی میباید بود

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عاشقان زان بزند

خطت پی آنکه گرد مه میگردد
بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
پیداست که روی که سیه میگردد

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راهروی که این قدم بردارد

دانی که کی روشناس عقلست آنکو
بر چهره جان چراغ غمها دارد

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد
باد از سر غیرتش پریشان دل کرد

طوطی بهوای شکری دلخوش بود
سیل آمد و نقش املش باطل کرد

تا کار بکام دل مجروح شود
یا ملک دلم بملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدای
کابواب سعادتم همه مفتوح شود

هم خاطر تو بر من غمناک افتد
گر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد

گر خاک

گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
حیفست که آواز تو بر خاک افتد

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان رفت ببر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر فرو داشت بزر

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

رازت بکسی نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگویم تا روز

مردی ز کشنده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای ساقی
سرچشمه او ز ساقی کوثر پرس

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
از چشمه نوش آبدارت مردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو نیست کار و بارم جز غم

یکدم و هم نشین ندارم جز غم | یکمونس و غمخوار ندارم جز غم

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبت می گوید
یا قصه حکایتی عجب می شنوم

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید | مانند سنگ خاره در آب زلال

چشمیست سیه که با لبت از تاب و تب
یا سبز قصب مرواری از تاب و شب
وان زلف کسی که حلقه کرده در گوش جلال
آن غنچه ز رور [illegible] حافظ باد و شب

جانا چو شبی بی تو بروز آوردم | گر بی تو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات | از چشمه نوش آبدارت خوردم

بنگر بچمن جمال فرخنده گل | که گریه ابر بین و که خنده گل

سرو

سرو ار چه بآزادی خود مینازد | از راستی که داشت شد بنده گل

فارغ ز بهشت و دوزخ آن عشق گشای
مارا بکند از که در آتش ز پای
تا کی بره ای کسی ربایی بگذار
تیغ و دشمن فکن ای پیش جدای

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی | کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون خشک شود ز باده مار رگ و پی | منت نبریم یکجو از حاتم طی

دستم ز کتاب چون فرومانده شود | تقدیر اگر برسرم رانده شود

خواهم که دعای خیر گویند مرا
هرکه که خط شکسته ام خوانده شود
تمت بعون الله تعالی
سنه ١٠٧٦
[illegible]

